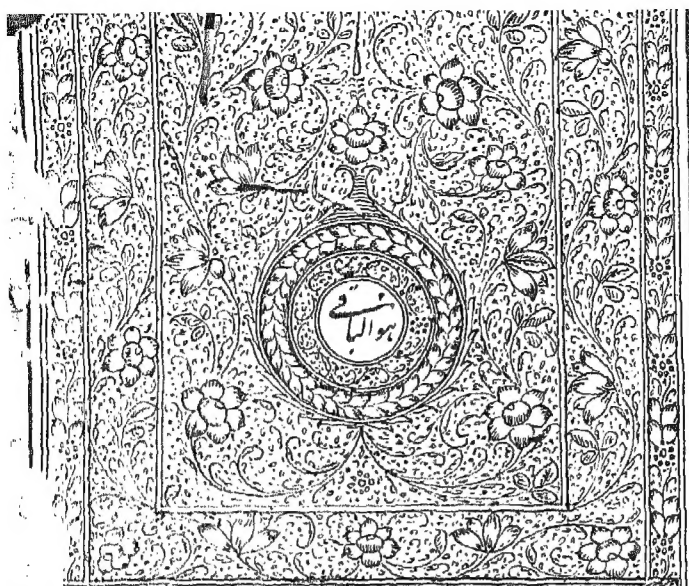


مؤلف

کتاب
مستطاب بھرام
و بھروز مسکلام معجز
نظام و حیدر الاعصاب
میر احمد
یوقار



ساز



بسم الله الرحمن الرحيم

بنام آنکه دانش داد جان	بدانش داد آرایش جهان
مهر اذات او از چون و از چند	منزه شخصش از تو لید و پیو
نشاید یافتن از وی نشانه	ولی جز وی نه خیسری در میان
بنور او همه اشیاست پیدا	عجبر اینکه نبود خود بهیو
ولی در چشم آن کش نور جانت	فروغ او ز هر جانب عیان
جز او اندر حقیقت هیچ شیئیست	چکویم من که کی بوده هست و کز
ز آبی کنده سازد نیک بجی	برون از حبه آرد و
پدید آرد ز چوب خشک خرما	ریش نخل نوش آرد



نموده از کمال کار بینی
 کل بویار چوب خشک کرده
 نماید قطره را در گران سنگ
 اگر دید از جرکه هستی خرد را
 مخلوقات دادش پیش دستی
 اگر کسی بد کند او را عقاب است
 نوید کرده لوحی از نهان
 بپیر کی پدید آورده صدر نک
 ساطی نفس و حرم کسریده
 این خانه فوجی زان نکویان
 و دو خانه دلکش عیان خست
 سوهندونی کو ساله جوئی
 بندی کمان بر کف بسته
 ترگی عقب بر خسار
 می دلر با شوخی جاسکیر
 لعاب کرم را و بیای چینی
 ز خون در ناف آهوشک کرده
 کند از بقیه طاووسی بصد رنگ
 گرفت از وی شمار نیک و بد را
 نموش در کهر سر خیل هستی
 به نیکی هم در امر و ثواب است
 بسی دلکش تر از رنگ مانی
 بدیع و دلربا چون نقش از رنگ
 در آن سپین بجان شوخ دیده
 کروبی دیگر از هر گوشه پویان
 بھر خانه کی را حکمران راحت
 بد لو افکند و با بر غاله خوئی
 چو یونس در دل ماهی شسته
 خوش را کو سفندی کرده بردا
 کند انداخته بر گردن شیر

زینت کاوش و خوشی بس دلار	بمیزان هر نواز و استکار
ویری باد و سپکر بر نشسته	خیال اندر حساب خوشه بسته
بریدی تندر و در پویه پایش	ولی در عقدہ خرچک جایش
تعالی خالق بمثل و مانند	نه او را جفت در کیتی نه فرزند
بجز روی نه در خور نام هستی	جز او دیدن خطا و بت پرستی
بری از قد و خود دارای هدا	از و اعدا دو خود و بیرون را اعدا
مکانی نیست ذات لایزال	ولی از وی مکانی نیست خالی
نشد بدش کردن درازی	که جز از وی نرسد ببنیاز
مکو در آفرینش غیر او نیست	مکو در آفرینش غیر او کسیت
بجز وی در حقیقت هیچکس نیست	چگونه من که یارای نفس نیست
نیارم دم زون چون همدی نیست	خمش بی چو اینجا محرمی نیست
کسی را کاکسی باشد شکی نیست	که در خود خدائی جز کی نیست

فی المناجات

خدا و خدا دل و معرفت جو	زبانی بخش را معرفت کو
بچشم تو تپای معرفت ریز	بقلبم کیای معرفت بیز

براز معرفت بکشی کو شتم
مرا برداش و تمیز بفزای
چو اول جدّه وادی زخویشم
دل از بیکان میدانید بازم
بکن نومید از اغیار و یارم
فروپوشان نظار این و انم
بجز مهر خودت بر سینه نگار
بخویشم ده نیار از جمله هستی
اگر چه هر که هست از دور و نزدیک
از ایراجز توئی و یاد رس نیست
ولی ز آنجا که این ره بس و قیق است
بهر کجی از این بیغوله غولیت
ز هر سو و هر نی ره نماید
طریق صعب و راهی هولناک است
مگر عون تو مار را بنماید

براه معرفت بفزای هو شتم
بن ناخیز بار اچیز نمایی
بلیس آسمان آخر زخویشم
بسوی خویش ده روی نیازم
بفضل خویش کن امید وارم
نشانی ده بخویشای بی نشانم
مکان خود بدست غیر نگذار
بتوحیدم رسان از بت پرستی
همه سوی تو پسند از بد و نیک
بجز حق مقصد و مقصود کس نیست
که دشتی بیکران بحری عمیق است
بهر کامیش دیو بو الفصولیت
ز هر سر و دشتی رخ میکشاید
بهر کامیش صد دام پلاک است
دری از رحمت بر ما کشاید

خداوند زاده تاسید و بختیم	کرین وزدان بود آسوده رستم
طریق کرخاوت در امان است	طریق احمد آخر زمان است

فی نعت لے ص

محمد رہنمای اہل نیش	مہین مطلوب حق از آفریش
شہ پیہیران سلطان لولاک	مقیم خاک و رتبت بخش افلاک
زموجودات جزیردان مقدم	مقدم ز آدم وارسل آدم
ز فوج انبیاء عہدش موخر	ولی در رتبہ از ان جملہ برتر
ندیدہ محنت استاد و کتاب	سر اسر علمیار ایشہ در آب
جان یک جلوه از خلق عظیمش	فلک یک قبہ از قدر جہیمش
ز تعلیش مشرف عرش اقدس	زمعراجش کرم چرخ طلسم
براه معرفت یزدان لایش	ملازم عقل و خادم جبرائیش
ضیاء بخش جمال مهر و انجم	نخستین عقل و صاحب غم نخیم
یکانہ محرم بزم فاوہ	بفرقانش لقب یس و طہ
ازو عکسی فرغ طور سینا	وزو کاخی رواق چرخ مینا
میح از فیض مهر اوروان بخش	بگردون را ندہادیس ازوش بخش

بحکمش مرغ بریان کشته کویا
 بزعم انفار باب ستیره
 شده خنک فلک با غم او پی
 شده قرص قمر شوق از بنانش
 نبودش سایه لیک از قدر و پیا
 یکی پیش نظر نزدیک و دورش
 بشی شد شایق و لدا رجانی
 به بیت القدس شد بیخ کویان
 عروج آسمانش شد مسلم
 چون کشتی ره بنه که فرس راند
 بجهت ای شاهباز اوج اجلال
 بنه کند ای که بزم ذوالجلال
 بحسرت گفت جبریل ای سبکنا
 ازین برتر چو جانان رخ فرو
 ترا خوش باد و قرب بزم و لدا

بفرمائش درخت خشک بویا
 شهادت کفنه با وی سنگ ریزه
 دمی کرده بساط کون را طی
 نموده نهمه طوف آتانش
 نشسته کایناتش زیر سایه
 کرده فرق غیبت با حضورش
 روان شد از سرای اتم مانی
 و از انجا بر فراز چرخ پویان
 نه در کارش کند اندر نه مسلم
 ز کند ی جبریل از ره فرو ماند
 چرا از ره فرو ماندت پروبال
 بکن جلدی که هنگام وصال است
 مرا نبود و کمر یار سے پرواز
 مرا خود بال و پر یکسر نبود
 که مارا نیست زین بالا ترک با

گرفت از خاک پایش عرش زبهر
 ز دست حق ضلع فقر پوشید
 بشد با شاه به جانش سدا
 چه پروانه فاشد پیش آن شمع
 فاشد ذات او در وجه شاه
 چه باز آمد ز خلوتخانه پاک
 همان گرمی بجا پوشش یستر
 زهی مسرع که در یک طرفه این
 ز اقلیم طبیعت گشت آگاه
 قبول این قصه ز دوا اهل حاست
 درین دعوی کسی کش شک نیست
 خرد را بی سخن انکار و جمل است
 دمی دارم ولیکن به دمی نیست
 چکویم من ازین راز نهفته
 در دوی قیاس از پاک دوا
 بیزم قرب یزدان شد مصور
 شراب ارکانه تقدیس نوشید
 ز هر در گشت با وی نکته پروا
 رسید از تفرقه تا عالم جمع
 کشید آوای آن الله واحد
 متور شد ز فیضش توده خاک
 هنوز آن حلقه جنبان بود بر در
 ز خاک آمد بیزم قاف حسین
 یکایک تا مقام لی مع است
 بنزد و فلسفی عین محال است
 بسی محرم از اسرار غیب است
 بر سر از عشق و بکر تا چه نیت
 خموشی به چو کس از محرمی نیست
 که یزدان داند و آنکس که گفت
 با حمد باد و ایل بیت طهار

گرفت از خاک پایش عرش زبهر
 ز دست حق ضلع فقر پوشید
 بشد با شاه به جانش سدا
 چه پروانه فاشد پیش آن شمع
 فاشد ذات او در وجه شاه
 چه باز آمد ز خلوتخانه پاک
 همان گرمی بجا پوشش یستر
 زهی مسرع که در یک طرفه این
 ز اقلیم طبیعت گشت آگاه
 قبول این قصه ز دوا اهل حاست
 درین دعوی کسی کش شک نیست
 خرد را بی سخن انکار و جمل است
 دمی دارم ولیکن به دمی نیست
 چکویم من ازین راز نهفته
 در دوی قیاس از پاک دوا

خداوندان ملک آفرینش

بصیرت بخش ابل علم و بینش

فی منقبت امیر المؤمنین علی علیه السلام

بنی عثم بنی صرمیمبر

بزم علم و دانش صاحب صد

شجاع غالب و فاروق اکبر

فرزان هم و فرزانه زهرا

ارانش در پلا سین جا به جا بود

ارانش کمنه پوشی بود محمول

ولی قرص و محمدش بفرمان

ازو شرع بنی رونق گرفته

بحال شرع را غرض بیا رست

گرفت سلام در ساعت تمامی

که بر ناید بد و دام و دوی چند

کند با شیر حق رو باه بازی

بیک حمله در از خیمه گرفته

بویره ستر حق و شیر داور

علی مرتضی صدر قدرد قدر

هر بر سالب و میر مظفر

فرو تا بیده در کوش هویدا

چوا و آئینه یزدان نما بود

چو نقش یوسف الله معلول

ز دو قرص جوین آستی خون

رواج از وی طریق حق گرفته

ز شمشیر بخش شد هر کجی رست

خلافت شد چو بران نام نامی

از آن شیر زیان خواندش خداوند

چو ابله کرک کوه کینه سازی

بیک ضربت سر از غنتر گرفته

<p> بمخدق ضربش بر خشم بدیش سیمبر کردش اندر فوش بدو بنی چون بر فراز عرش نشست بر زیر پرده آن دست خدا بود چه خوش گفت آن سخن پرداز مست اگر دست علی دست خدا نیست خدا را بدج کس بر علی کیست بنی گفتش ز من در رتبت و شان تو کردی بسیار ایا پاسبان از آن فرمود آن سالار درگاه بدش کس اگر با خصم پاید در و دیوار یزدان بجا کش با صاحب و با ولاد کراش </p>	<p> ز طاعتها ی حق و نهش شدیش حدیث دلکش در عرش بشنود مکر از پرده بیرون شد یکی دست ولی بی پرده دست مرتضی بود چوستان حکایت کرد ازین دست چرا دست و کر مشکل کشا نیست سیمبر را برادر جز علی کیست تو چون آهرونی از موسی بن عمران مرا سپید و باقی را نهان بشانش بر ملا من گنت مولاه پایان آید و پایان نیاید همی پیوسته و بر جان پاکش بران میران صاحب حراش </p>
--	--

در وصف پادشاه

نزیب جزو عای دولت شاه

ز بعد حمد و نعت از مرواکاه

که خسر و سایه لطف خدا نیست
 شمشه خلق را بستر ثبانی است
 اگر بر تخت شاهی نشسته نبودی
 نبودار باس شه هر سو شتابان
 نبودی رهبر ما زاکر رسته بیم
 بشب که پاسبان پادشاهت
 جهان در ظل خسرو در امان است
 بویژه خسروی با عدل و مکنین
 شمشاه عجم سلطان غازی
 ملک خویشت بانیروی شیران
 کجا بنیروی او تخیر کرد
 کجا فرینکت او نیز نک سازد
 خداوند ابد قبال و مکنین
 رویش خرم و مسرور باد
 بناش ملک بی اندازه باد

نشانی از خدائی پادشاهیت
 بهر پنج و بهر غم پاسبانی است
 تو چون بر بستر راحت غمخودی
 چه کروی کار و نهادر پاسبان
 نه کس دارای زر بودی و نه سیم
 که او بد خستیار همسر جفت
 که مردم کله خسرو پاسبان است
 جاگذاری چو خسرو ناصر الدین
 که ز بس تقویت شد دین تازی
 جو انجمنی است با فرینکت پیران
 کجای سید و خلق شیر کرد
 ره رفتن کرد و نکت سازد
 باند سالها شه ناصر الدین
 از دوست حوادث دور باد
 بفرش دین و دولت تازه باد

هماره فتح و نصرش باو پیر بعدش ملک را آباد کردان جهاز اسازد زیر کنش باقبال و بعیش و حکمرانی	زا حال رعیت باد آگاه بجوش مردمان را شاگردان مظفر دار بر عداوی دیش بر پیش رسانی از جوانی
---	--

در بیان حال خود و سبب نظم کتاب

مرا چون برگزشت از عمر فانی همانا سال هجرت شصت و شش بود نخستین سال عهد پادشاه بود همان کشور بنود امین ز لشویش هنوز از غایت نیروی و تدبیر درین فرت بس دل گشت مغمو مرا شوق سیاحت در سرافق بیاران کفتم و از جرکت ایشان گرفتم را دور و بره نهادم چو لختی راه بی پایان بریدم	ز سی و پنج دور زندگانی که بر عقد ده و دو صد بیفزود که لختی فتنه پیشین بپا بود همان آگاه بنده شاه از کم و بیش بنود آوازه ملکش جان گیر نذیم مصلحت بودن در آن بوم کم آشنو ز بکلی دیگر افتاد سه تن کز بدیدم از یاران و خویشان ز غوری خستم اندر چه فسادم کنار بحر بی پایان رسیدم
---	--

بدیدم بحری از حصر خویش
 نه در پائینی در کدزگاه
 بجنبش خاک چون جوی برای
 یکی کشتی بجنبش سپو سیاب
 چو طاق چرخ اندر کج مدار
 بزمنی موجب از خودی بکشتی
 معاذ الله بختی کرویدی
 بکشتی فرقه از جان گذشته
 بروم فتنه در پیش دیده
 مرا یاد آمد آن گفتار دلبنده
 که چون کس شد بدیاریت از دست
 بسی در کار خود اندیشه کردم
 بخود گفتم چو آید مرد بایه
 کرت از عمر وقت و اسپین است
 در امر و زت زمان و اسپین است

که از سمش فرمش کردم از خویش
 در آن صد مشتری پیدا و صدها
 فلک بروی چو پرور یا حباب
 و مادام مضطرب چون بایه بر آب
 چو زلف دلبر اندر بقراری
 ز بهنم آسمان کشتی گذشته
 خداوند کجا کشتی رسیده
 زمین بجهاده ز اهل بحر گشته
 پلاک خود بچشم خویش دیده
 که دیشمند فرمود از ره سپید
 چو بیرون رفت شد باروگر هست
 تکل با توکل پیشه کردم
 خدا را هر خط کردن نشاید
 چو دوازده صفت اسپین است
 سمندر و در پیش کنی ز نیست

<p> گریز از مرگ چون نبود بهر حال که مردان از قضا گشت گریزند در آن کشتی شدم باری با کرا ز دریا بس شخصت‌ها که دیدم نبود از خود خبر روزی به چارم چه طوفانها بهر دم شد پدید کهی احمد صفت رقم بکروون تو کفتی روزگار کینه سازم ز با دست کا هم جان لب بود شده کشتی همه باز چیه باد کهی پیوده کیتی نیم درش در آخر کرد کار چاره سازم </p>	<p> گریز از مرگ باشد کار طحال چو شد بیچاره بادی کم ستیزند مکرر رانده بر لب حبس الله ز حیرانی لب از دندان گزیدم که اغما می عجب آمد دو چارم که زورق همچو نجم شد نگوشتا بقعر خاک که ماندم چو قارون که دایم در نشیب و در فرازم ز بی بادی کهی جان در تعب بود چو کوئی کان پست طفل افتاد کهی یکجای کرده میخ و درش سوی هندوستان بگنج بارم </p>
---	---

در وصف مملکت هندوستان ابلان

<p> مرادست قضا و حکمت چون با نه رقم را در آن کشور بربانی </p>	<p> بسوی مرز هند از ملک شیر در آن نه محرمی نه آشنائی </p>
--	--

امینی نه که باوی راز کویم
 نه دردم را در آن کشور دوانی
 گروهی کج زبان و مختلف حال
 لدی قوم بقدری لم یراعوا
 ز بهر دانش بری چون بی تمیزان
 بهایم وارزیشان مردمی کم
 دوستی نهمان بهم نه بهم کیش
 ز پاتا فرق در فکر درم غرق
 در آن کشور گروهی از بهر سودند
 همه ز اسودکی و امینی دور
 دمان چون روزه دار از هر چه بته
 یکی پورش بر کوه ساله برده
 بی آن ساحت از چوب و ارشک
 سوی دیگر گروه شور بخشی
 کشیده بر جبین همچون پلکی

نه یاری کاخچه بینم باز کویم
 نه گاه حاجتم حاجت روانی
 همه اندیشه در جمع زرو مال
 اصاعونی وای فسی اصاعوا
 چو خصم کینه جوار هم کیزان
 بخود پیوده بسته نام مردم
 بسی بیجانها کرده باغوش
 نکرده در میان نیک و بد فرق
 که آنجا سالها هستند و بودند
 چو مرواری و لیکن از کفن دور
 چون نقش پرده در کنجی نشسته
 یکی خورشید را یزدان شمرده
 بدان و سی ز نادانی آونک
 تو تل بسته هر دم از درختی
 هزاران شکل هر شکل بر بنج

یکی پرورده اندر کف درختی
 ز بول کاو این یک شت و شوش
 کجا کرد و پدر امرکت غالب
 بجای بصره پرکاری نکو کرد
 اگر زایشان یکی کار خد ا کرد
 کرد و هیچیک از کورز و بسمن
 ولیکن اصلشان بر باد رفته
 بظا هر جمله بر قانون زد و شت
 فراری گشته ز استیلاهی اسلام
 ز دریا جسته کا هی تذرسنی
 دل صافی همه آلوده بار یو
 وزان غافل که فاعل خبر نمیست
 کرد و هی نیزه آنجا از یهودند
 نه از آزارشان خاطر فکار است
 مسلمان را برایشان دست ریشیت

یکی بگریده بر خود کار سختی
 ز آب کنگ آن دیگر وضویش
 پس سوزاندش در نار قالب
 که یزدان هر چه خواهد کردن او کرد
 همین بوده است و کاری پس کاکرد
 گزیده اندران کشتور نشین
 ترا و خویشان از یاد رفته
 بباطن خالی از هر کیششان شت
 ز ملک پارس آنجا بی سر انجام
 کسی تن داده بر آتش پرستی
 قیاس کار یزدان کرده باد یو
 در آن ابل بصیرت را شکی نیست
 که از هر فتنه آنجا خوش غموند
 نه اندر جامه شان نمک غبار است
 که آنجا رسم در آزار کس نیست

ولی از دست داده رسم هر
همه از کیش موسی تاقه سر
چنان دلشان بجمع سیم وقت
کرده ای کاندان کشور عزیز
منسخر کرده ملک را بستر و پر
بهر فن و بهر دستان یگان
نموده زنده فن هند را
بند سیر و با فسون مو شکافند
ولی با هیچکس خونی ندارند
نه هیچ اندر غم انجام نیکند
بکشورشان اگر چه با نظام است
که کس در اسی حال خویشان نیست
سر سرور خیال مال خویشند
ز سود خود چو دستان شد طربناک
فوت پیشان کم گشته نام است

همه در آرزوی کج قارون
مدام اندر غم کوساله زر
نه در شبیه نه در آینه وقت
کرده بی تمیز انگریز اند
بجلیت برده آهوار کف شی
وحید دوره و فردرمانه
میرهن دانش اقلیدسی را
ز آهین با حیل زربعت با فند
بمهر از هیچ روروی ندارند
نه فکر نام زشت و نام نیکند
اگر آسودگی جوئی حرام است
بجکش بنده و فرزند و زن نیست
بخود نهند و بر هر فقه نشند
ندارند از زیان عالمی پاک
و فادرت ایسان حرام است

<p>پی دیار و دهم موسکا فند که نکت آرد اگر شان بشم نام فزون صدره ز بهقا دود و فرقه بسی شرم آرم ارضا حب لیت چو شرع آمد بخدم ادباً</p>	<p>تأمی لا ابالے در عطا فند کرو هلی چند هست از اهل سلام بکیش هر کی در زیر خرقة اگر زیان شمارم هر فضیحت به بندم بھر پاس شرع لب را</p>
در تحقیق مذاهب مختلف گوید	
<p>که گفت از کار مردم پرده بردا که اندر پوستین مردم افتی که کوئی شرح خبث این و آنرا که طبعست این و آنرا که تحقیق که شرک این و آنرا باز کوئی که شخړه میکنی بر کبر و هندو که بجای این و آن ارشت کوئی ولی صدمت خود اندر سینه داری هزاران بت فزون در استیلت</p>	<p>و قارین قصه بیپوده بکدا که دادت قوی و از وی شفقتی تو خویش از خبث پالودی روزا تو خود ره جسته در بزم تحقیق تو خود بر جا ده تو حید پوی تو خود ز ایمان خالص پرده بود نه انصافست با این رشت خوئی بقوم بت پرستان کینه داری کنی دعوی که سلامت و نیت</p>

ز شرک مشرکان شفته جان
 کسی داند بدم کرد تو پنج
 نکور و زشت خواند زشت رورا
 ولی بن بست است از زشت روی
 نه بلکه این خود طریق بخردان نیست
 مگر نه کامی سخن قول رسول است
 که هر کس آگست از سر تقدیر
 که کس را اگر عمل خوبست و زشتست
 ازین بگذشته نزد اهل بنیش
 همه عالم فروغ ذات اویند
 یکی محمدروز است پیدا
 چو کس را باز باشد چشم پیدا
 کس را اگر بود از سر هستی
 چه در تاجانه چه در کعبه چه
 بجز یزدان که در خیر است فیاض

ولی خود شرکها داری نهانی
 که عیب خود فرو انکند از پنج
 که شاید ناز رخسار نکور را
 که از زشتان نماید گفت کوئی
 نکور را هم نعمت بر بدان نیست
 که بس نزدیک مقبولان قبولست
 بکس هرگز نخواهد کرد تغییر
 همه آن میکند کش سر زشت است
 یکی نبود فروغ در آفرینش
 سر سر مظهر و مرآت اویند
 ز نورش سر سبز استیا پیدا
 نه بنید در جهان جز جلوه یار
 نه بنید در جهان جز حق پرستی
 بخوید کس بعید فایض خیر
 پس از یزدان که داند کرد عرض

اگر مؤمن اگر کبر است و بسند	بوی بی نیازی با شش رو
بدین گردیده عقل تو باز است	بجزیردان که خالی از نیاز است
همه جوینده پرور و کارند	ولی هر یک بر او نامی گذارند
بیای کر شوی در راه پویان	همه ذرات را تسبیح کوپان
همه تسبیح او کوپان بکیش	ولی غافل ز تسبیح خویش
ز بس مطلوب را هر سوطهور است	در احوید اگر نزدیک و دور است
ولی یکس نخواهد دوست دیدن	که چسبن فرق دارد تا رسیدن
اگر کس را نثانی وصول است	طریق راستی شرع رسول است
که دیگر را بهما راه خوف است	که رهبر و کور و بهر بی وقوف است
خدا یا برده او تا بستم داد	مرا از فیض او بی بهره گذا
چو هستم دوستدار خاندانش	غلامی خوان مرا بر استانش
بکسی شرح او پاینده بادا	مطیعان وی افزاینده بادا

در شکایت غربت و گریه بنام نامی میر معظم و سالار مکرّم عطا

درینجا روزگار وصل یارن	درینجا شد ز دوست آن روزگارن
درینج آن بنم عشرت ساز کردن	رفیقا ز تمام آواز کردن

درینا زمره یاران و خویشان
 درینا دوره عهد جوانی
 کهی بر پای کل که بر لب گشت
 درینا غمزه جان بخش ساقی
 درینا چون بماندم از وطن دور
 بندهستان بختی ارمیده
 هم از یاران حسره مانده محروم
 بجز منشی قلیل از اهل ایران
 ولی آن قوم نیز از من گریزان
 ز فکر خوشیستان فکر کس نیست
 ولیکن شکوه بنود زان کهروسم
 کز آب و خاک این ملک سیر زکات
 درینا چون بندهستان قیادم
 نه دست فخر تم را زبردستی
 کهر با باشد هم هر یک یکانه

همه خوش بودن اندر وی ایشان
 بر آوردن بعثت زندگانی
 زینا پنبه بگرفتن زخم خشت
 حدیث مطرب و لحن عراقی
 ز اخوان دور و از اصحاب مجاور
 چنوبومی بوی را نه خنیده
 که ایشان نیز افکارند و محموم
 نه بنیم کین از دانش پذیران
 مرا بنهاد در غم اشک ریزان
 بیاران دل پاریشان هوش نیست
 اگر کین نشد دانش پر و هم
 اگر آئینه باشد کیر و ش زکات
 که شد علم و ادب کیسر زیادم
 نه پیش دانشم دانش پرستی
 کجا کو هر شناسی در میان

یکی سودائی کو هر فروشم
 یکی بلع از کل و از یا سمیسم
 نه حاشا شکوه از طالع ندارم
 نه کافر نعمتم نعمت شناسم
 خدایم نعمتی پابنده داده است
 خریدارم بزرگی قدر دان است
 هنرجوی و هنر سنج و هنر مند
 چو او چرخ هنر بدری ندارد
 بهندار چند میری قدر دان نیست
 ز ایران میری آنجا کما مکار است
 بکینتی واحد کالاف تا کینیت
 عطا سید حسن میر هنر سنج
 حساب بخشش او کس نیارد
 ز اصل مصطفیٰ فرعی سرگست
 از ان موسی نسب دار و بیلا

ندارم مشتری زان دخر و شوم
 تا ثانی ندارم زان غمینم
 بمنّت بگرهر نعمت گذارم
 الا تاجی بخوانی ناسپاسم
 بهندم خوانی از نعمت نهاده است
 که قدر هر هنر پیش عیان است
 خدا و دان و دانش را خداوند
 بخشش جز هنر قدری ندارد
 که از میزان پیشین نشان نیست
 که مکتب لکیت در معنی بزرگ است
 خدا و ندی که چون و در سخا نیست
 که بخشد سیلان را کج بی رنج
 جز آنکور یک صحرایا شمارد
 ز نسل مرتضیٰ بسطی بزرگ است
 که از هر ویش موسی بود شاد

بهش در مرمی طبعی کریم است
 سپهرش در معانی زیر دست است
 سپهر مرمی را محجور است او
 بهر مش ایل دانش خیل خیل است
 عیان نور سیادت از جلیش
 ملاذ فاضلان کشف او بیان
 نکوید آنچ با وی باز کوئی
 بار باب طلب و تقست مالش
 بیا و نمازلان زلی نهاده
 ز چرخ افرون بود غر و جلالش
 بزرگ اما بسی کوچک نوازا
 امیر است و بسی درویش خویش
 مانند حال درویشی پریشان
 غریبان زوچان در عشرت و نوش
 مرا کم خاطری اندوهناک است

بهش با مردمان خلقی عظیم است
 به پیش قدمش در او بر جیس است
 جهان مجدر اعمیبه است او
 که جود او ز کویر کیل کیل است
 نهان دریا و کان در آستینش
 پناه مفلسان عون غریبان
 بجشد هر چه از وی باز جوئی
 بچشم اندر کی ز رزو سفارش
 نشسته بادل و دست کشاده
 چو خاک افتاد کی خویش و حالش
 غنی لیکن بدرویش نیار است
 بچشم معرفت درویش جوی است
 که همت جوید از انقاس ایشان
 که سازند از وطن یکسر فراموش
 چو با اویم دل از اندوه پاک است

که از یادم بشد سوای شیراز	بندم کرد چندان لطف و اغراض
نکوئی بنده سازد آدمی را	فرو بگذشت رسم مروی را
که بر من ملک غربت را وطن کرد	و فام و رحمت چندان بمن کرد
که پیش خدمتی اندر دستم	ازو شرمیده هستم تا که هستم
ز مفضل جز دعا کوئی نیاید	ز من الا دعا کوئی نشاید
بسی عسری افزایند با و	خدا یا دولتس پاینده با و
برارش حاجت از حاجت روانی	ازین کافرتانش ده رمانی
از و قول بداندیشان بکن دور	بدو طبع ملک ز ساز مسرور
زمین پایویس پادشاهنش	بفرستد و اقبال و جاهش

در سبب تالیف کتاب گوید

پیام رسته نهاده شد سخت	مراد هند چون افتاده شد سخت
فنا دم عاجز اندر دست تقدیر	فرو ما دم ز رفینکات و زبیر
که غم پیوسته بود اندوه دایم	نه با طبعم هوای آن طایم
نه طبعم را سر صنعت غانی	نه با خلقت مرهیچ آشنائی
زبان آری کلید محرابی است	که شرط مهربانی همزبانی است

بسا کس بیدل و بهمانه باشد
 غرض خاطر بسی آمد ملولم
 نه یاری تا بدود مساز کردم
 که از دریا گذر کردن خطر داشت
 خیالم غم ماندن کرد ناچار
 ولی زانجا که خاطر بود الفضول است
 نه عشرت جوی و نه راحت پند است
 نیارم لب ز شعر و شاعری است
 یکی افسانه دیدم نفوذ و لکش
 بنای قصه از بهرام و بهروز
 بدل کفتم که ای در غم فسانه
 که از فسانه دل اسوده کردو
 و وصد حکمت بر افسانه درج است
 از آن گذشته خلق افسانه جویند
 تونید از حکمتی داری بیارای

چون بود به سمریان بیگانه باشد
 فرد گفت در کج خمو لم
 نه راهی تا بایران باز کردم
 در آن موسم مغربیم ضرر داشت
 بلا بد سسل کرد آن کار و شوا
 بمشغولی خوش از راحت ملول است
 که در کسب هنر طبعش بلند است
 نشاید شیوه خود دادن از دست
 نصیحتها و حکمتها در آن خوش
 در آن افسانه نفوذ و نفوذ
 درین افسانه خوش درکش ترانه
 ره حکمت در آن سپیده کردو
 چنان کجی که در ویرانه درج است
 از آنز پسند در افسانه گویند
 ازین افسانه اش رو پوش فرما

زیر دامن خون جگر یاری رنج

در این افسانه برستم که سخت

اغانوستان

چو در بکشد و سر بردشت زین کج
دو تن بود از بزرگان و بیگان
قرین با هم چو باوستی دهشت
دو مغر شدند گفتی در یکی پوست
دو شبل پاک و دو پور گرمی
پس یکو کوهری مشورتان نام
ملاحظت را بخونی دست بختی
بقدر سروی رخ باغ بهاری
ز گل خرواری از بیجا ده تنگی
دمان تنگ او تنگ نباشی
که از یکت نظر بودی گزندش
که از روی خیال از راه دورش
شدی راز دلش از سینه پیدایش

چنین گفت آن هنرمند خرونج
که اندر باستان در مرکز کیان
دو فتح را ده از یکت بطن دیکت
بهر رنج و بهر خستی بهم دوست
یکی را زان و دو بود از بخت نامی
گرامی نامشان بهر روز و بهرام
ز نسل آن و کفر خنده دختی
پریر و بیستی شوخه نکاری
نکاری شک و شوخ لاله رنجی
لبش سر حشمت آب حیانتی
لطیف آگونی روی دلپندش
چنان در ناز کی طبع غیورش
تشنه بیجا ده که کشتی هویدا

بنودی هیچ برآینه رویش
 درش ناسفته درجش به شکفته
 بهمان سپهر لا جورد
 ندیدی کس روان در آفتابش
 ز بس کرشمه نامحرم نهان بود
 پذیرای چو شیرین بود کامش
 شنیدم کان دو پور را دلبند
 برایشان عهد طفلی چون سر آمد
 برایشان گفت دور کودکی رفت
 سر آمد روزگار لهو و بازی
 زمان کودکی عهد فراق است
 که پیری زمان ناتوانی است
 کرت در سر خیال اکتساب است
 بطفلی جبل بر عقل است غالب
 چو عقلت کامل است و جسم ستوا

مبادا دیده افتد بسویش
 بنغم هم در یکی بستر نخفته
 نخورده برداشش بوی مروی
 که بود سایه خود هم حجابش
 از دنا می چو عفا در میان بود
 چو کوهر دید و کوهر ساخت نامش
 که بود نذاز کی نخل بر موند
 برید عفتشان از در درآمد
 زمان بازی و آسودگی رفت
 پدید آمد زمان سه فواری
 که وقت سیر کوه و دشت و باغ است
 که آخر دور عهد زندگانی است
 که کسب هنر عهد شباب است
 که پیری فوورفتد بقالب
 که کار است اگر خود میکنی کار

الا تا در جوانی فرصتی هست
 چو این گفتار را بیکسر شنفتند
 همه بجز و زجست از بخردان کلام
 یکی شب تا سحر که در طلب بود
 یکی ناسوده در کسب معالی
 یکی اندخته از دانش ذخیره
 یکی عیلت کرین در جمع احرار
 ازین یکت هم پدر خرسند و هم غم
 چو مرخص روز را عقلی فره بود
 تبه شد حال او چون بود آگاه
 فرو خواندش بدر بار آن نیگاه
 که از یاران جاہل بر جدر باش
 ز نادان کر چه یار تست بگیر
 هماره در کیز از یار بد باش
 ز نینجان کن قوی نیروی خود

محل بیجا زمان فرصت از دست
 طریقی برخلاف هم گرفتند
 بند بصرام جز بانا کسان رام
 یکی پیوسته در لهو و لعب بود
 یکی اسوده مست و لا ابا له
 یکی پر دخته دل در دیکت و تیره
 یکی عشرت طلب با خیل شهرار
 دران غم و پدر محزون و در غم
 بجه روزی مرا و را روز به بود
 برادر را چو دید انگونه کمر اه
 زهر در پند و ادش مشفقانه
 هنر جو سپرو اہل هنر باش
 بدانا کر چه خصم است اندر او
 بریز سایه اہل خرد باش
 بد یا متصل کن جوی خود را

که باور یا چو کرد متصل جو س
و کرد متصل بالای و شود
بدان نشین که فزینک فزاید
نه باکولی کش اندر بنشینی
اگر با خاک رستی صحت اندیش
و کرد رسای نخل نشینی
ز پایی کوهران قدرت فزاید
جوی قلب ارور و دردم ز
که دست از شک شک آلوده کرد
مصاحب لاجرم همنجوی کرد
بصدق بخیزد کم باش مغرور
بصورت که چه آتش خوش فروزد
زیار بی خسر و به خصم دانا
معج از یار نادان روی دل لغت

نگر و تیره و بد زنگ و بد بوی
و کرد کون کرد و آتش بالضروره
و بد صیقل بدل زنگت زواید
بجز رنج و زیان سودی نه بینی
از آن حاصل نه بینی جز نیش
از آن بیم سایه و هم مایه بینی
رفیق سفله ناچیزت نماید
بهایی زر شود بی شبهه کمتر
ولی با خبث خبث اندوده کرد
ز آب تیره تیره روی کرد
چه سود از آب صافی چون شود
کس اگر دو سرین او بسوزد
ز شیر مرده به موش توانا
بد بهقان بین که از جورش چپا

شنیدم بود و هفتالی ازین پیش
 کهن پیری بدو نیک آرمود
 بسی در خاک کشته تخم مینید
 از کیستی تلخ و شیرینیا چشیده
 مگر روزی ز رحمت کت خسته
 بیا سودش خیال از نزع و از کشت
 چو خفت او کرد و اینکش کی مار
 بخت او تا کشد آن مار کشتاخ
 از آتش مرد و هفتان شد بداندیش
 بریده کشت خوابش از دودید
 بمنزل در یکی بوزینه بودش
 ز روی مهربانی خواجه رکفت
 بظاهر کرمن از خیل دو انم
 چو این بوزینه گفت و مرد شفت
 چو خفت آن مرد و فارغ شد ز اندو

چو کیوان پاسبان مزرع خویش
 بجد جو کشته و کندم در دود
 کئی برده ثمر که کشته نومید
 بسی سستی و سختیا کشیده
 پی راحت شد آن پیر شکسته
 نهالین خاک و بالین باخت از خشت
 که مرد آگاه کشت و خفت بیدار
 روشد مار از آن صحرای سوراخ
 طمع ببرد پاک از رهت خویش
 چنان چون کوفتد گرد دیده
 که مهر خواجه اندر سینه بودش
 که چندین نخ بجاصل میبفت
 تو خوش در خواب شومن پاسبانم
 یکی شد پاسبان و دیگری خفت
 مکن شد بر سر و روی دی انبوه

بسی بوزینہ از ہر سو کس راند
کہ چون جرک کس دساز کردو
یکی سنک کران بر دفع ایشان
بنادانی مراوراکر دیارے
زدانایل شو ہر کام حاصل
چو بھروز ہنیمہ در کران بفت

نشد زان چارہ بچپارہ در ماند
بجد چند اکہ را نے باز کردو
براورد مغرد ہتان شد پریان
بنادانی چہ خیزد و شمساری
منہ تامیستوانی چہ دول
بین بھرام تا چون پانخس گفت

جواب گفتن بھرام بہ روزا

بہفت این گفتہ بس نغزت و کش
کہ دانا را ز نادانان نہ بان است
اگر روغن کند بر آب مسکن
کہہ کہ ہمسرخ صہہ کردو
ملاکت با شیاطین کر نیسند
بیفتہ بر جدت کر پرتو ہور
مرا کر ہم نشینان ناپسند
مرا چون اصل کو ہر لغتہ وزیاست

ولی در طبع من ناید بسی خوش
کہ ز زہت اگر مقرون خاست
نیامیزند با ہم آب و روغن
کجا در بے رواجی شہرہ کردو
برایان جرم آمان کی نویسند
نخس بر کر نخواستن آن نور
کنہا ویکری بر من نہ بندند
ز ناپاکان بدکو ہر چہ پرواست

ز خاک ارباب درد آلود کردو	چو لختی تانها سرفه زود کردو
اگر آینه از دم زنگت کیدو	دمی روشن شود کی زنگت کیدو
کرا بر جرم قمر خورستیره کردو	دگر ره نور بروی حیره کردو

بار دیگر اندر دادن بجز

بدو بجز و ز گفت از بد پر میر	بد خو یان و بد کاران میا میر
که چون در بیشه آتش فروزد	مذاذ خشک و تر یکسر بسوزد
مکو چون من ز بهر آلاشیم پاک	نذارم از گناه دیگران پاک
که خصمان دعا در انتظارند	گناه آن بدوش این گذارند
شهان هر که بشهری خشم رانند	که کاران ز بیجبرمان ندانند
بلا چون کرد قومی را نشانه	گرفتند انبیای ایشان کرانه
اگر خوبی کنی چون جنت زشتی	گناه آن بنام خود نوشتی
منه با تیره بختان دل بسختی	که خواهی شد بون تیر بختی
خرد مندی که باشد نخت اندیش	بمیدیشد همی از سایه خویش
مباش این زکر تیز چنگان	به بین نیرنگ روبرو با کلنگان

حکایت

بدستی بود دلکش مرغزاری
 در آن حرم فضا صافی غدیر
 مصطفی آگیزی غنود دلکش
 بسی صافی تر از طبع حکیمان
 بگردان غدیر از هر کرانه
 که چون خیمی کین آرد بناگاه
 اگر بروی جماعت را شب خواب
 یکی رو با ایشان اندر کین بود
 هر دم قصد آن کرد آب میگرد
 فکندی هر دم آن رو باه بی باک
 فغان آن دیده بان آغاز کردی
 همه آسینه سر جسته ای از خواب
 چو باری چند آن قول آرمودند
 که کوفی امشب سودا گرفته است
 ز خاشاکی که بنی بر سر آب

بدیع و تازه چون زیبا نهار
 ز صافی چون دل روشن ضمیری
 بطعم آب روان و درو آبش
 بسی پاکی تر از اصل کریمان
 که روهی از کلنگان جسته خانه
 ز عکس آب گردن از وی آگاه
 کلنگی پا بیان بد بر سر آب
 که بس حلیت سکال و دور بین بود
 بحلیت دیده بان را خواب میگرد
 بروی آب مشی خار و خاشاک
 بجرک خفگان آواز گروی
 خسی دیدند و غاری بر سر آب
 ملامت رازبان بروی کشودند
 کرد مرغز دیوت جا گرفته است
 ز خویش آسودگی بروی زما خواب

بسی شد دیده بان زمین کرده در شرم	ملب ز قفل خاموشی زارم
از انیس یهر چه باز آمد پیش	نخواذ الا خیال خام خویش
چو روبرو با سبازا کرد در خواب	چو شتی خس شناور گشت در آب
بجست از هم دید آن دیده باز	چکویم تا چه کرد آن دیگران را
مباش این ز خصم ارتیرائی	درش صدر به بنرمی آزمائی
که دشمن چون کند بنیاد نیز نک	شود در عین بریکی بصدر نک
بسی بهر وزارین در و اسفت	هزار اندرز در افشاخص گفت
ولی بهرام نامد سودمندش	که جاہل سودند پد هیچ بندش
نصیحتگوی مشفق شد چو نمید	زبان اندر کشید از بیم متید
چو کور از قایدان لغت گزیند	بجاه افتد نزاری خود به بیند

بقیہ داستان

بیاساقی ازان می کو بجوش است	کلید دانش و اکیه جوش است
بن ده تا چکر دم قصه پردان	بیایان آدم این قصه را بان
شدیم زمره طرار بودند	که با بهرام ناکس یار بودند
که هم جنسی ز بهر پیوندیش است	همه کس طالب هم جنس خویش است

بشی در کج سلطان راه کردند
 رهی در کج خسرو باز کردند
 فدا داین گفتگو یکسر در افواه
 هزاران حمد از هر سوی بردند
 زبک که هر یکی را بر کشیدند
 بصد اشکجه شان آزار کردند
 مگر هب رام را از بخت آزاد
 که دورش کرد بخت از جک او پاش
 چو یاران را یکسر مستلا وید
 غنیمت وید نقد زندگی را
 یکایک گفت ترک همشنان
 از آن بدور گامان چو کوه شود
 بگفت ای پند من با وی بگوش
 نمی پنداشتم بی روی ز روی
 ترا از صحبت یاران بد خو

طمع در سیم وزیر شاه کردند
 در آن گنجینه دست انداز کردند
 عوامان ملک کشتند آگاه
 که تا بر حال دزدان بوی بردند
 بقدر زهر یکی کفر کشیدند
 بجکم شاهشان بردار کردند
 در آن روز و در آن دم کاری افتاد
 چه هنگام که چه وقت پادش
 وزان دام بلا خود را یادید
 بغفلت وید مفر خند که را
 شدند فرقه غلث کرینان
 بسی بر وز شد رین کرده مسور
 چه شد تا کشت ره بر عقل و شوی
 تو خود زین راه باطل باز کردی
 که ره زوای که رحمت باد بر او

بیا سخ گفت بهرام ای هنرگیش	مرار بهر نشد جر فکرت خویش
که پیش از آنکه خود را تش فتم	ز دود و دیکران عبرت گرفتم
ز حال بهر مان شد جانم آگاه	ز قتل کرک شد تنبیه رو با

حکایت

بگو هی بود شیر با شکو هی	که با ناخن ز جا بکند گو هی
دمان شیر قوی چنگال و بازو	که با شیر فلک بد بهم ترازو
ز باد بکبر و سخت پروما غش	و وحش آتش فشان چون دو چرخ
همش کا وزین تخمیر بود	هم او بر شور گردون چیر بودی
چو بلیک ناخن خارشکافش	ز چستی جای که شد خلف فاش
بگو شش حمله با صد پیل میکرد	بجینش عبره از صد میل میکرد
بخیل او یکی کرک دمان بود	که در زلفار او اندر امان بود
همش رو با هی اندر کار سازی	ز شترش این از رو باه بازی
بصورتا خت روزی صید جوین	بخدمت کرک و رو به هر دو پوین
بعد در تبه هر پانت جسته بخیر	کجا شیر زیان کور و به پیر
شکار شیر شد کوری قوی دو	وزان کرک آهونی سبکرو

یکی خرکوش از آن رویه پیر
 بجنگا شیر با کرک اربوانی
 به پاخ کرک گفت ای سخت پنجه
 که چون بنیاد روزی برخصاوند
 ترا کور و مرا آهوبند است
 ازین گفتار آمد شیر در خشم
 بجرم آنکه پیش نام خود برد
 پس آنکه گفت بار و باه پرفتن
 ز روی عجز و زاری گفت رو با
 نخست این کور شد رازیب خوان با
 بسبب هنگام آهویش خورش باد
 بستی هیچش را باید تنقل
 بجنگا شیر ز کین بود تقسم
 بجنگا کا ندین انصاف و این داد
 براه سخت بدختان میرید

شکار آورده هر یک در بر شیر
 مرا این را بخش کن چنانکه دانی
 بقسمت خویش را کم ساز خب
 هر کس هر چه قسمت بود دادند
 همان خرکوش را رو به پسند است
 بشد عثمان و خون آورد در ششم
 نمودار کان او در یکدگر چو رو
 تو قسمت کن مرا این را نقر و روشن
 که با داجا و دانی دولت شاه
 بوقت چاشت او را نوش جان باد
 وزان مهسل و انرا پرورش باد
 همین خرکوش را ساز و تامل
 ترا تا خود که کرو این نکته تعلیم
 سر بریده کرک شد استاماد
 کز ایشان مقلان عبرت پذیرند

و قارار مقبل زین قصه نغمه	بد عقل و خرد را جای در مغر
نوحه در پیش یزدان نام بران	نذار و سود جز نام کام مردن
زهی بی شرمی و ناقص عیاری	که با نام خدا نام خود آری
به پیش حق چو کار خود هیچیم	که ما خود پیش او هیچیم هیچیم
تورا تا دژه هیچ از خودی هست	نخواهد و ادنت قرب خدا دست
سجاک از ظلمت شب تا بروزی است	نه نور صبح و نه آثار روزی است
ولی چون ظلمت شب شد شبان	بر آمد از افق خورشید تابان
نظر بکش از حلا تا با فصل	پنهولارا به بین تا عقل اول
بر انکورا تعیین بیشتر بود	دل از دوری مرا و اریش تر بود
ولی آن که تعیین بی نصیب است	ز خود دور است و با مبد قریب است
تعینها حجاب راه مستی است	ازین راه بت پرستی خود پرستی است
بوسی جلوه گر چون کشت آن نور	نه موسی ماند بر جان که طور
از ان احمد جمال یار دیده است	که پرده آسمان را در دیده است
جمال یار ما خود بی نقاب است	ز ما هستار میان ما حجاب است
حجابی در میان همچون خود نیست	کز پیدا جمال یار نوی نیست

جبابی سخت در پیش است چنان	که نهان میکند نوری چنان را
خدا یا این حجاب از پیش برد	حجاب ما ز روی خویش برد
دریغ است این حجاب تیره ما	که او حجاب شود بر عارض بار

بقیه داستان

بده ساقی از آن میای کلزک	که میای غم اندازیم بر سنک
چو خم پا در کل و خون درد لم خیر	مرا خون دل خم در قح ریز
چو الماس غم آمد بس حکر سوز	از آن یا قوت ترجانم به سر
چو کشت از گردم غربت دلم پیش	ز تریاق قح کن دفع این پیش
چو ندید هیچ دست ای یار ساقی	شراب پارسی سخن عراقی
بغربت زینتی ده سخن را	بیار آن دست بخت انکلی را
چو بنود سخن شنما ز طربناک	غمم از دل بسبار نغمه راک
مگر چون لحظه کردم قح نوش	ز سودای وطن بازم فراموش
مگر کم و تر کم کرد ز می مغر	بیا یان آرم این فسانه نقر
سخنوا هم سخفه هندوستان را	فرستم ارمنان زین دستان را
یکی کیشای کوش ای مرد و مسافر	بسین خود چو یک قصه پرد

شنیدم که چه بجز و کشت بهرام
 چو بودت خونی از خود شد بدیل
 بدان قنی که از اول خود نمود
 بشی عثم و پدر با هم نشینند
 بنزدیکت برادر عثم فروت
 جهان گفتا بچشم کشته تاریک
 بر مردم رسول مکت پیرست
 مرا کج و کهر از حد برون است
 دلی نبود قسین پوری جوئم
 اگر فردا بجزرت جان سپارم
 بجزیکت کوهرم نبود بدان
 کسی نبود جز این پاکیزه و ختم
 دروغ هست این که در دست اغیا
 همان به کان کرامی که هر خویش
 چو دارم که هری بر خود طرازم

بلند آوازه شد به روز نام
 نخواهد زیاد آن خوی اول
 همان بان داندت مردم که بودی
 در خلوت بهر بیگانه بسند
 حدیثی که دوکان جازا شود و ت
 که پیری آمد و مرگست نزدیک
 چو شب آمد که هنگام کیرست
 که دولت بحد و نعمت فرون است
 خضالی نبود اندر بوستانم
 بکشتی کس نماند یاد کارم
 دلی انهم ز چشم خلق نهان
 که سودا این شد ز سودا لی که ختم
 کهر در چکت نا اهلان بود خوا
 فروزم برقرار خست خویش
 چرا او را طراغیر سازم

اگر چه این صدف در می چو زاید
 نه فرزند هست دخت آرد چو فرزند
 مرا پوری اگر در آن خجسته بود
 و گر ماهی ترا تا بد ازین شوق
 کنی کراین کسر بر نام بصره
 اگر چه اندرین وصلت پرستی
 دلی و تورا از هم دوری نیست
 بسی شدن سخنهای و فیه
 بگفت اسی باده عشرت بجاست
 بمر روز تو چون نوروز بادا
 مراد وی ز رحمت سرفراز
 بدل ریخ و بجا نیت غم مبادا
 نهادی فسر دولت سرم را
 دو پور من که در خوبی تمام اند
 دلی بمر روز را کنج هنر هست

مرا پوری خدایندی نشاید
 که با نسل کان بنموده پیوند
 کرش نسل می آن نسل من بود
 نباشد هیچ مارا در میان فرق
 رویش مقبل آید روز فیه روز
 زمین در خور نباشد پیش دستی
 میان دوستان ما و توانی نیست
 چو کل بکفته و خوش باب بصره
 چهاره شاه دولت بجاست
 علامانست همه بمر روز بادا
 مبادی کم ازین سکین نواز
 نور قبال و دولت کم مبادا
 بگو هر زیب دادی فیه سرم را
 مرا پور و ترا از جان غلام اند
 بسی بمرام را خالی بود دست

کر این کو هر بچک اودیا	تواند با برادر سسر آید
کرت مسکین نوازی هست منطوق	مکن بهرام دارین موته
زرا زاده که زار و بی تمیز است	که دشنند خود هر جا غیر است
کسی باشد رعایت رسد او	که بیچاره است و ناید هیچ اردو
خدا بخشد بحال زار و درویش	دل بیچارگان دست آوردیش
کلید آری پی و دمای بسته است	خدا را جابد لهای شکسته است
و قارآن به که بر شوخی و بازی	نسازی دعوی کرد نفس را
بنه این لاف و این صنعت نمائی	چو مفلوچی مکن زور آزمائی
ره بیچارگی را کیر و ریش	چو می بخشد بر بیچارگان بیش
چو زورت نیست کمتر کن دلیری	بشویدست و بنگرد تسکیری
چو سعی آری بخویشست واکند	چو وادای همه کامت براند
کرت فوجی که ایا نند برود	بر انجشی که باشد ناتوان
اگر نعمت بصد و رویش بخش	همان میدیست و پادشیش بخش
یکی را کر و می ویدی و چالاک	اگر محروم ماند نبودت باک
کدار ایا به عجز و ناتوانی است	نه چاکب دستی و نه کار دانی است

کسی کو سفندان رشتبان است	بغیر کوسفندان ما توان است
اگر برده هزاران بنده واری	ضعیف و خسته را فرخنده دار
پس از بیچارگی به چاره نیست	سزای رحم جز بیکار نیست
برو بیچار شوکت خوش پرستند	برهنه باش تا خلعت فرستند
کسی سیراب را کی میدهد آب	وگرنه است از آبش کرد سیراب
کجا نام را بر سیران فرستند	چو کس را جوع باشد نام فرستند
پس از ما هر صفت کوئی کرافت	تو انانی و قدرت عین لاف است
بیا از عجز دست آویز ساریم	چرا ناچیز خود را چیر ساریم

تمه داستان

بده ساقی شراب ارغوانی	که یاد آرد ز ایام جوانی
که از دل نقش خود بینی بشویم	مگر زین داستان فصلی بگوئیم
بپاسخ گفت پیر نغز پاسخ	که ای رای تو چون روی تو فرسخ
اگر چه گفت تو شیرین و لغزنت	مرالندیشه و کیم بفرست
مگر دو این کمر بر نام بهرام	که با هجرام نبود طبع من بهرام
که نبود خاطری وانش پرستش	ز انواع هنر خالیست دستش

ز بس باسفلط طبعان بود کپارش	تباهی یافت ناموس تبارش
نه بنید کوه را و در خورشیش	که بر سنگ ستم زد که هر خویش
غبارش بدین خمصره بازی	کند از کوهسمن سرفراز
چو پروازت هنرمندی بجام است	اگر بهرام را جوئی حرام است
براباب دانش نیست معقول	که بر فاضل دهری ترجیح مفضول
کسی را آب حیوان چون بجام است	که آب و جله بیما حرام است
کسی را کاسین آموده از مشک	بود خشم اگر کرد آرد و شک
چو خوراند و ثاق کس فرود	بسی نادان بود که شمع سوزد
برادر کفتش ای درویش استاد	بدانش داستان راست بنیاد
همه سنجیده گفتی هر چه گفتی	که با سفتی و سنجیده سفتی
هر فرمان که فرمانی سرانی	که بجز در اسرار فرمان روانی
ولی بهر روز را نیز اندرین کار	اگر فرماند هی سارم خبردار
به بیمم بر چه آگین است رایش	رضایش چیست تا جویم رضایش
ادب را که چه سرور پیش ماند	ولی هر کس صلاح خویش داند
تا برای چیزی نیست مستور	دو شمع تا فروخته ترמיד پوز

ولیکن مشورت کاری پند است
 مستلم کرد و اندر فعل و در گفت
 بشورش پاک یزدان ساخت محکم
 بر بجزور فاش این دهبان کرد

ترا در کار بارانی بسند است
 چو بارانی شود رانی و در گفت
 بعقل کل ممیبر بود و موسوم
 چنان دید و چنان گفت و چنان کرد

آمدن پدر زو بهروز

بگفتا آخرت شد شاد و فیروز
 بختی کل که گریانشید بزرگ
 خواب ای دیده صیدت در کند است
 ترا عم چون بدامادی گزیده است
 بخواهد دخت خود کردن بنامت
 که آمد کوبری تابان بدست
 که جان باشد بیدار تو خرسند
 مبارک باش ای روز سفیم
 همان ای لاده عشرت بجامم
 بان ای دفع غم تا آسمان است

بیامدش و خندان زو بهروز
 بهال ای بوستان کام بهارن
 بهجم ای جان که بخت سربلند است
 بهال ای نوجوان شادی رسیده است
 چه غم دیده است فردا آخرت
 مباد ای کوهر تابان شکست
 پدر گفت بهروز ای هنرمند
 همیشه باش ای بخت سعیدم
 بزی ای شاه دولت بجامم
 بزی ای اصل شادی تاجان است

دلت خوش طالعست معبود
 نباشد در جهان کس را مثل
 اگر چه برست فرمان روایت
 پدر هر چه آن پسند و بھر فرزند
 ولی خود را نمی بینم سزاوار
 که اورا جمل بر تائی فزون است
 من اورا که به بیم کامران است
 درین عشرت مرا در کام کردو
 شود خود آتش جلیش فروزان
 پدر گفت سخن سنجیده گفتی
 ولی غم ترا طبعی غمخور است
 سخن کوئی ز بهرام ارباب پیش
 چنانش نام هر بهرام نکست است
 دلش از قصر بهای نفور است
 تو که طالب نکستی کوهرش را

بفرقم سایه ات مدد و داد
 نکوتر زین پدر بستر این عم
 که فرمان پدر حکم خداست
 نشاید گفتن اورا چون خید
 که بهرام هست لایق در اینجا
 جوانی شعبه یز از جنون است
 مرا هم دل بعیشش شادمان است
 کجا بهرام با من رام کردو
 که نارجل خود ما رست سوزان
 سر هر چه گفتی دیده گفتم
 ز بهرام و ز نام او نفور است
 تو پنداری نک پاشی بر پیش
 که با بهرام چنین هم بجکت است
 برو که نامی از بهرام کمور است
 بغیری داد خواهد خوشترش را

همه بیکانجا زابرگزینند	ولی بصرام را در خورنه بنید
مناخ خویش بی مقدار سازد	از آن کین مشتری را خوار سازد
چو فتد این کبر دوست اغیا	تورا به کر شوی اورا خسریدار
بد و بروز گفت ارحال مهنت	مرا و صلی چنین بس دلشین است
مرا پاس برادر بودا بست	و کر نه این کهر کی دادم از دست
پیر چون باید این قصه چو خست	پدر عیش پیر را انجمن ساخت

عیش کردن بصروز

مبارک طالعی فرخنده روزی	زمانی سعد و وقت دلفروزی
معین ساخته اختر شاسان	که هر مشکل در آندم کرد آسان
ز یکسو آفتاب و مه بتدیس	ز یکسو در قران ما مهید و جبریس
بدادی خانه طالع نشانی	بوسع عیش و طول زندگانی
مفرح منزلی دلکش فضائی	بنا کردند خوش خلوت سرئی
چو طاق آسمان محکم بنایش	چو کلکست جان خرم فضایش
بساطی چون پام دوست خرم	بنائی چون بنای عشق محکم
در آنجا حبله چون چینه نور	بنا کردند همچون غره حور

متاعی بس فرج بخش و طرب را
 بنائی اندران هریش پدرام
 بران تملها لغز و دلاویز
 چو سقف آسمان سقش منقش
 چو کاخ چرخ ز اجسام فروزان
 فکند فرشهای لغز و نیا
 شمیم مشک دلاون شد بامون
 ز بیاری چنان شد قد و شکر
 ز بس شیرینی از لحنی نشان
 چنان کردند انواع خوش سار
 ز نقاطان چاکت دست پرفران
 ز بس استار با تابان زبر سوی
 تو کفی آن زمین دشت معان
 کشیده مطربان هر یک سرود
 ز نو هر یک سرودی ساز کرده

چو هنگام جوانی عشرت افزای
 چو کاخ خسرو چون قصر بهرام
 سر سر غمزداد و عشرت بگیر
 نصایریش همه زیبا و دلکش
 در آن قندیلها هر گوشه سوزان
 همه را سترق و زربفت و دیبا
 بخور و عود و عنبر شد بگردون
 که شد نرغ شکر از خاک کمتر
 نشان گلخانه می در جهان نه
 که پر شد کام حرص و دیده آزار
 زمین پر نور شد چون دشت این
 چو کردونی و گر شد بر زن و کوی
 که ماری بر فلک هر سوراخ
 بیاباکت بر بط و آوا سی و د
 بقانونی سماع آغاز کرده

پرورشادی هر گوشه رقص
 زهر سوسایان در می کسار
 نه می گفتی شراب سلسبیل است
 چو کار عیش را پیرام کردند
 بهشت آنکه خطیبی دانش آموز
 بر و مشاطه کان زیور بستند
 سر زلف کجش را شانه کردند
 کشیدندش بزکس سر نه ناز
 بسی کل برخش از غازه شکفت
 برویش بودینی چون الف است
 بجنبش نقطه از خالی فسرودند
 چو بنمودند ابروزر نکارش
 بکوش او خنجدش کو شواره
 چنان راستند از نو نکاری
 تعالی اندبستی سر تا پاهای ناز

با آینه خوش و باشوه خاص
 منی چون آب خضر از خوشگوار
 که از حوران بخسروان سبیل است
 دران اقلیم جشنی عام کردند
 بشادی عقد کو هر عصر
 عقیق و لعل بر کو پیر بستند
 حدیث مشک را فسانه کردند
 که باید تیره باشد روز بخار
 بل با نترن سوری بود جفت
 نشان آنکه او در حسن کیاست
 یکی خویش ده چندان نمودند
 کمان زال زرشده آشکارش
 عیان برجه شد فوجی ستاره
 که باغی را بیا را به ببار
 نکاری دلفری چیت و طمان

و کیسوش دو دام پیچ در پیچ	که دل از قید او بین نشد پیچ
دو ابرویش بر خسار و خسرو	دو ماه نوعیان در روز نوروز
دو چشم مست او همچون دو نخیر	بغیر و برده صده حمله بر شیر
دورسته تیره اش در نیره داری	کشیده صف بر آهوی شکاری
لبش مانند عیسی در تبسم	کز هر مرده آمد در تکلم
و بان سنگت او در چشم شاق	بعینه چون دل پر خون عشاق
عیان و داندش از لعل شکفته	دورشته که هراتانیم سفته
رنج سیبی طراوت بخش جان	از آن آسب سلب صفهان
از آن سیمین ذوق چاهه پدید	در آن مارت جادوگر کونسا
چو لوحی که روش از سیم ساده	پیشش که دمان کردن نهاده
ز صافی سینه اش یکصفحه تلور	که رازی اندران کم بود ستور
نظر پای از آن میدا که صاف	بلغزیدی هسی تا حقه ناف
دو پستانش دو مار نور سید	که از سر و سبی کرد و سید
بعینه حقه نافش جا بے	که پیدا کرد و از سیم مذا بی
و یاقتی بود قفلی ز تلور	بران کنجینه کا و را بود ستور

میان کرده ز موی آن شوخ جاو
 فروتر چشمه صافی چو تسنیم
 و یا برنی فرهم در یکی طرف
 وز آسور دول از یاسمن دشت
 سراپا دلشین چون صبح نوروز
 بجلو تخانه خوش با هم شستند
 همی بهر روز در دل و او جایش
 نخستین پره آندم بگذشت
 چو لختی شیرفت از میان شرم
 چو بوسی بر رخ دلبند میکرد
 ازو چون بوس بی اندازه برداشت
 ز جا رجبت و خوش بگرفت بوش
 چو جان فشانده اندر کنارش
 چو قانون او بزره بر افتاد
 بنرمی بست کرد آن عقد ستوا

دو کوه از سیم خام او نکت از آن
 دو ماهی خفته بر آن چشمه سیم
 زده آهوسسی خونین همان برف
 عرب زان جسر تل و دمن شست
 شد آن شیرین صنم بر کام بهروز
 در از بیکانکان بر خوش بستند
 ز جان میخواست کردن روکشش
 بصد شرم از رخ او پرده برداشت
 بنای بدنه کشت اندر میان کرم
 دمان پرشکر و پر قند میکرد
 بنای جبرائی تازه برداشت
 فلذ میخواست کردن هر چه پیشش
 پریشان کرد لطف تابدارش
 بگذاشت آرزوئی دیگر افتاد
 چو مار فاک نرم از وی شود ما

نهاد آن شوخ را چون سر بیا لعل	بچشمش شد عیان بکیت تل نسیر
نگویم پیش از آن راز نهفته	که آن استاد بود این خفته
چنین یک هفته با هم کام راندند	که این از غم ایام ماندند
همی کردند با هم جام می نوش	نموده کارها یک فراموش
چو سر شد هفته و شد شش روز	مرون آمد ز عشرتخانه بجزر
به پیش دوستان و لشا و قند	بعیش او را مبارکباد گفتند
چو کار عیش و دامادی سر آمد	چاره فکر کاری دیگر آمد

اکاهمی بهرام از دامادی بجزر و خشم گرفتن بر وی

چو آنکه ز چنگایت گشت بهرام	بروشد روز روشن تیره چون شام
ز غیرت مغزش اندر سر بچو شد	دلش در سینه از غم بر جزو شد
نوگفتی شادی این یک غم است	عروسی کردن این ماتم است
بلی قانون چرخ آبنوسی است	که اینجا ماتم است استجا عروسی است
بجو گفت نداری بوی مردی	که داری چون نان سستی و سردی
نیشی تا تو را بر سر چارفت	مروت چون شد و غیرت کجافت
روز خود نام مردی را بگردان	که از زن کمتر می ای نکت مردان

بسی زینگونه پر دوستی سخن را
 نه مردم گفت اگر کیف نکیرم
 زستم گردین نیروی چون پیل
 من اینجا سستری و زجان خریدار
 که این کول نادان این سخن گفت
 اگر بجز روز جاسازد مگردون
 از آن بالا فرو دارم بریزش
 بجد کیر و خورشید فلک کام
 بسی زین باد های غیرت انگیر
 سحر بخت و چون زین دیر پر خون
 که بر بست بهرام از سر خشم
 بیدار برادر کرد آهنگت
 چو بهرورش بیدار نگه دانی
 درشتی دید و ز می کرد آغا
 با سقباش آمد بادی گرم

بکین تخریص کردی خویش را
 ز دست رهنمان کو هر کیرم
 بریزم خون برادر را چو قایل
 ر باید خیر ی این کو هر بار بار
 که کو هر با خرف هم میشود
 و کر قهر زمین کیر و چو قارون
 وزین پستی نایم دستگیرش
 نمیداند که خویز است بهرام
 ز کاش حبت باشد آتش نیز
 سان از فلک سرسوی هامون
 برور چین و خون آورد در چشم
 مگر تا بر سر روز آتش جکت
 بشد آگاه زان داز نهانی
 بر می هر در محکم شود باز
 لبی خندان و رخساری پراز شرم

بایوان بروش و برصد بنشاند
 بگفت ای نورسیده یار بهدم
 زهی وصلت چو عمر جاودانی
 مبارکتر شب و خرمترین روز
 بشد زین چرب گفتار تششیر
 دلی نمود آن خشم آشکارا
 بگفت ای روز تو چون صبح نوروز
 مبارک باد عیش از جندت
 بدو بجز روز گفت ای یار جانی
 سرم سبز دلم مسرور کردی
 درین کار تو را دل شادمان است
 و کردار اندهی و ان خود مباد
 بر حالت بهرج است راست
 برادر را چو دید اندر ادب کرم
 لیسیم آری سبب سختی گراید

کلاهش بر سر و خواره بفتاند
 بسی نیکو رسیدی خیر مقدم
 حضورت چون سرو ناکهانی
 که بصر ارمی شود همان بجز روز
 که چربی سخت باشد شعله آکیر
 چو آتش کوهان ماند بخارا
 ترا این عیش و عشرت باد فیروز
 بایوان بادقبال بلندت
 که کردی تازه رسم مهربانی
 چراغ دیده ام پر نور کردی
 مبارک عیشم از دور زمان است
 بدست احوال من گیت بد مباد
 رضای من نباشد جز رضایت
 همی بهرام شست از دیکه کاشیم
 چو زخمی دید بر سختی من زاید

و کر ز اول گنی با وی درشتی
 ز رزمی خالی از آرم کرد
 دل آنکس که صافی کوهر آمد
 چو کس شرمی کند گرمی نماید
 بحال حسدش دل بسوزد
 بگها چند جونی آشتی باز
 خطا کردی کنون پیوند جوئی
 من اینجا ز غم دلدارمویان
 من از سودای کوهر شب مخفته
 بسپر و دم کی نخل عجب را
 من این بخیسته اند ختم تو بردی
 سخا بد شد و دل با تو امضا
 مدار از من دگر تمسیداری
 کشیدن از تو خواهیم کین دیرین
 ببا یک گفت ترک سلامت

شود سست و بخوابد از توشتی
 درشتی چون پدید نرم کرد
 مرا و از رسم و رای دیگر آمد
 به بی شرمان به بی شرمی کراید
 بخضم خیره خشمش بر فروزد
 که راه آشتی نکذاشتی باز
 سناری بد کجا باشد کوفتی
 تو آنجا کام خویش از یار جویان
 تو هر شب کوهر با سفته
 تو ناگاه آمدی چیدی رطب را
 من این دیکت امل نختم تو خوردی
 که نه با من وفا کردی نه انصاف
 که کندی ریشه امید دار
 بجاست تلخ سازم آب شیرین
 و زین وصلت نه بینی جز بد است

چنان سازم ترا این جایکه تنگ	که بگریزی از آن و تنگ و تنگ
نکیری جایکه جز در خسر بے	نکیری همنفس الا کتابے
رضا جب مکتان غزلت کرینی	کنی با بسینا یان مہنشین

جواب بھرور باہرام

بدو بھرور گفت ای کول مغرور	بجمل و حق نزدیک از خود دور
تو را پنداشتم کر جبل رستی	چو می بینم همان هستی کہ هستی
بخود نا بخودی تا کی پسندی	کہ بر من بی شرمی چه بندی
تو زشتی زشتی از آئینہ کم کوی	تو قلبی جسم کم نہ بر تر ازوی
چو جوکشی و کندم نہ دیت با	عجب کد م فرو ساز میار با
زخوی زشتت از مردم نفورند	مدان از من نہ خسر خلق کورند
را عثم و پدر مجور کردند	بنودی اہل از خود دور کردند
مرا از فقر و غزلت میدہی یم	مرا خود شیوہ بنود غیر تسلیم
بس جانم بغزلت ثادمان است	کہ کج غزلتم کج رواست
بکیتی بہ ز غزلت دولتی نیست	بہ از کج قناعت خلوتی نیست
از آرزو اولیا غزلت کر مینند	کہ روی ہر کس و نا کس پسینند

<p> یاید و بروی دیگران بست بهت از برم عشرت باربابی نباشد بیم و از کج نبستان که با این هر دو بهت آردیم که ترساند سمندر از آتش سمندر از آتش خوست رنج </p>	<p> اگر بایار خلوت میدهد دست مرا خود کج غزلت باکتابی مرا از صحبت دانش پرستان که هست این هر دو بهت آردیم ز فقر و غم دارم داری شوش بد انسان کان عقاب تیرنج </p>
---	---

حکایت

<p> که بشکستی فضا آسمان بال دام از خیل انجم توشه چید سر متقار و چون ماه کثیر اجل گفتی که می آید پیر وار فراز قلعه او خانه افکند عقاب چرخ را همسایه بود جانی بودی اندر زیر بالش وگر خود بر نهسم کروون پرید </p>	<p> شدیدستم عقابی تیر چنگال غزال آسمان را بر کشید ز سختی مخلص چون چنگل شیر پرتیدن اگر پر ساختی باز کزید از کوهها کوهی چالوند چو بر آن کوه عالی پایه بود سجستی گاه پرتیدن خیالش از پرتنده هرگز نازمید </p>
--	---

ز خوش و طیر خشمش را برین بود
 شدش روزی فروزان شعله از
 بسی جد کرد و نامد پیش اندر
 بجزم صیدشان آهنگ بر داشت
 ازین فوج سمندر آگهی یافت
 شد آنده داورى را خیل در خیل
 عقوبت را که بستند یکسر
 بجوم پشته خون پیل ریود
 بخواری سپکیش در خون کشیدند
 عقاب خسته سخت افتاد و در قید
 ندید او چاره الا در هر میت
 بیاخته جان تا بکه خویش
 حریفان را بکین جوانی صلا داد
 عقابان چون حدیث شنیدند
 بران فوج سمندر روی کردند

که هم چاکت پرو بهم دور بین بود
 بهوی صید باز آمد پرو از
 دران پرو از خجستی سمندر
 یکی کشت و یکی مجروح بکشت
 که خصم از مرد میدان اتری یافت
 که هر جنسی بجنس خود کند میل
 عقابی صیت با جری سمندر
 کرده مور با شیرى ستیزد
 شکار از چنگ او بیرون کشیدند
 که صیدی جفت و خوشدعا صید
 سلامت دیدنیکو تر غنیمت
 سراپا خسته و پاتا بیدریش
 برایشان شرح و بسط از ماجرا داد
 بکین خواهی بگوش صف کشیدند
 عدد و حمله از شش سوی کردند

سمندر کز آتش پروبال
 یگایک را بجستی صید کردند
 عقوبت را بدان جرمی که سرزد
 در آخر آنکه باند سیر تر بود
 بجفا آتش افروخت باید
 بفوج دشمنان آتش فشانیم
 بر این فکرت چو گشت اندیشه بیا
 ز بهیرم بسته با برهم نهادند
 چو آتش اندران بامون فکندند
 در آن دادی چو آن آتش را فروخت
 پس آنکه دشمنان را بادی را
 بدین خوشدل که خضم از پادشاه
 وزان غافل که ایشان را مان است
 در آن آتش بصدراحت غنودند
 عقاب خیره را آواز کردند

چه سازد با عقاب تیز چنگال
 سراپا خسته اندر قید کردند
 از ایشان هر یکی را بی و کردند
 بسی در دفع ایشان چیر تر بود
 سر سر دشمنان را سوخت باید
 کمر نام و نشان را ایشان نایم
 بهم کردند و شتی از خس و خا
 صلا بر آتش نمرود دادند
 ز تابش شعله برگردون فکندند
 از آن سر فلک را بال و پر خست
 فکندند از خصومت در دل مار
 روان کافر اندر کیف افتاد
 سمندر از آتش کی زیان است
 بشاوی بال و پر از هم گشودند
 زبان اندر ملامت باز کردند

<p>بظلم و جمل نزدیکی از خود دور بر آتش بردی و آشکجه کردی ازین آتش ز غم آزاد باشم زبان پند آشتی دان سو و بود ولی ما را در آن عیش است و شاد است زبان میجو هست دشمن را و شد سود برابر با هم بر دشت و سلام است بسان آتش آن در و دلا را ولی جان ولی زان شادمان است ولی عارف بجان باشد خردا</p>	<p>که ای ناخبر و بدخوی مغرور بدین شادی که ما را رنج کرده ندانستی که ما خود شاد باشیم در این کردار بد بهر سود ما بود ز آتش عقاب و نامر اوست عقاب از روی خجالت کف بجفت بود که آتش خصم هر نا اهل خام است سمندر و ان گروه اولیا را که خانرا از آن آتش زبان است دل خلق از بلا باشد در آزار</p>
<p>فغان در سر شوریده آتش شور که او از ملک هندستان کنیدا چرا بهیوده کوبی آهین سرد طریق آشتی بهیوده کم جوی</p>	<p>چو بشنید این سخن بهرام مغرور فغان کرد او چو پیل سخت بنیاد بگفت ای حیل ساز ناخبر از این افسانه بهیوده کم کو</p>

بقیه داستان

چون شیر می زانند کینه سار	نکرد و ماده زین رو باه بار
مرا عستم و پدرم خوار کردند	ز محضر خود نه بر خورار کردند
در آرم هم دورا در بند آفت	ازین کینه کشم زیشان محافات
مرا بازوی سخت و تیغ تیر نیست	کی از چنگ من ایستاد اگر نیست
ز دامادی من عمر را چه تنگ است	از این پس باویم آهنگ جنگ است
تیغ کینه بردارم سرش را	برک او نشانم و خورش را
کن بهیوده با من چا پلو	که ماتم خواهد شد این عروسی

پانچ داون بھرور محب احم

بدو بھرور گفت ای ناخرومند	بس است این کفہ چندین خیر کی چند
چرا یکبار کی شوی ز رخ شرم	نه فرہنگت بجا بنیم نه آرم
بگفتار سفہ کشای لب را	مده از دست قانون ادب را
کسی کو باید سازد درشتی	نخواهد دیدن از اقبال پستی
نه شیطان بنہ کرد و نکشی را	نه بسیند بی ادب روی خوشی را
ادب سرایہ اقبال و نجاست	بر روی ادب ہر کار سخت است
شد آدم را ادب مقبول معصوم	شد ترک ادب طبع محروم

<p>مکن پیوده خود را زار و درخیزه مکن باور که با صد مکر و افسون چو فرمان قضا کار بست ناجا نه بینی چون کند دست قضا رو نخواهدستی مکر فانی شیر که کس نداشت با تقدیر پنجه قضای ایندی کرد و دیگر کون بنجر تسلیم پیوده است هر کار دلیران عاجز و پیش دران کور که چون مغلوب شد در دست تقدیر</p>	
---	--

حکایت

<p>بشستی بوسید افکن عتابی بصحرای جزایر خکش پنهان کهی ناخن چشم شیر کردی که بالاشدن چون آه مظلوم بصحرای دید و با سه کرازان نظر بکشود و باه و غل سنان گرفت از بیم جان راه فرار ز تشویش عقاب آن روبه گشت آ چنان جوع و عطش نمود زارش بجستن برق و در چستی شهابی بدریا خسته ز آهنگش نهنگان کهی نرس فلک بنجر کردی که زیر آمدن چون مرکب محطوم بغرم صید او کرد وید تازان اجل را وید کرد و خود سپرد و پناه آورد در سوراخ غاری شب و روزی سخت اندین غا که بیدون رفت از دست اختیارش</p>	
--	--

چنان صفای آتش گشت پرچش
 ز غار آمد برون با نرم ساری
 بخود گفت اربکرم طعمه تا نرم
 سخت آن بر که دست آرم پناهی
 بردشمن چو نرم نیست چندان
 در آن وادی مکر شیر قوی بود
 قوی دست و سطر و نیز چنگال
 بصد زاری بر او رفت رو براه
 زمین بوسید و گفت ای سخت بازو
 ترا همسواره غر و فرهای باد
 بر جا جانوری بدید کواهی
 چو هستی بر بزدستان زبردست
 بشکر آنکه واری شوکت و زور
 تو بر شاه و مادر چنگ بدخا
 همیشه بوده ام اندر امانت

که سودای عتابش شد فراموش
 بجستی باد و صد رو براه باری
 بدشمن خویشتن را طعمه سازم
 روم در سایه قبال شاه می
 روم اندر پناه زورمندان
 که ادا شیر کردون صید بر بود
 کشته و کف و آگنده بر ویال
 بان بنویان بر در شاه
 که بنو شیر چرخ هم ترازو
 بفوج جانوران فرماید هی باد
 که میزید ترا خود پاوشاهی
 میفکن بزدستان را چنین پست
 ضعیفان را منم بجال و مقهور
 بسی دور است این از غیرت ساء
 همواره ریزه خور بودم ز خوشت

کنون از جور کردن روز چند است
 عتابی تیزه چکم در کین است
 بمن از بس جفا و زور دارد
 برو به گفت شیر آسوده جان باش
 ز من دوری کن و ز خصم مهراست
 ز روی عجز رو به گفت ویرا
 ولی ویریت که خصم بدختر
 چنان از جوع زار و نا تو نم
 برا و شیر قوی را اول بسی سخت
 بختا کم نشین از غصه مویان
 و گر نبود ز ضعف پای تمکین
 خدا بر جانوران داد مهری
 بود شکرانه سرخه تیز
 خدا و دم از ان دست قوی داد
 چو روباه این حدیث از شیر شفت

که بر پای دلم از غصه بند است
 گزاسیب ویم خاطر غمین است
 مرا از خواب و از خورد و در دارد
 چو من عون تو ام رود رمان باش
 که من از دشمنان دارم ترا پاس
 کرم کردی جزاک الله خیرا
 مرا خود طعمه نامد میسر
 که بر لب آمده است از ضعف جانم
 رویش ز آتش غیث برافروخت
 در در سایه من صید جویان
 بدوش من در آسوده نشین
 که سازم خستگان را و تسکین
 نظر کردن بجال خستگان نیز
 که از حال ضعیفان آورم یاد
 بجان او را دعا کرد و ثنا گفت

تخت از لایه عارض شد برخاک
 عقابش دید با آن سرفزاری
 بماند قضا بت از فلک یال
 ز پشت شیر ناکا بان ربودش
 چو ربودش عقاب از غر زاری
 بجفش شیر کای برشته اقبال
 ترا چون جای بر روی زمین بود
 توئی اکنون بیلا من بیستم
 کرمیان کر کنی صد بار پاره
 سخا پگشت با هم هم ترانو
 کرا شیر ی فزون در صولت

سوار شیر شد آنگاه چالاک
 پشت شیر از زو باه باز
 کسوده بال کرده تیر چنگال
 زیانند آنچه می بندشت سودش
 ز شیر ز حمایت جت و یاری
 نشاید با قضا فکرت چنگال
 حمایت کردم از چرخت بکین بود
 و کار کاری نمی آید ز دستم
 قضای است از امنیت چاه
 بیازی فلک صد زور بازو
 بحکم چرخ عاجز گردی از نور

باز پاسخ دادن بهرام و تکلیف رها کردن بهر روز که هرا

بدو بهرام گفت ای ناجو نمرد
 من از غم و پدر کی و لشکارم
 بی که سالها منظور من بود

بسیار این ره بهیوده برگرد
 که در دل با تو دارم هر چه دارم
 مداوای دل رنجور من بود

چه شهما روز کردم در فراش
 ششم را روشنی جسم ز چهرش
 مخفتم کیشب الا در هواش
 کرفتی در برش چون حلقه زر
 ز حال من چه دانی چون بدی
 اگر بازت بفرستد وصال است
 مرا حست بدل چون نامرادان
 چو غم من بش بر نامرادی
 اگر کسیرم ره زور آزمائی
 مرا خود دل بخوریزی بنوید
 که کیر و دستم را با تو ستینم
 کنون که خاطری داری هراسان
 سلامت که همی خواهی سرخوش
 نباشد چاره کاه شور بخشی
 بترک جفت خود کن بی نصیحت

چه غمتها کشیدم ز ششیاش
 دلم را و عذابا دادم ز مهرش
 ز رفتم کامی الا از برایش
 از من مانده ام چون حلقه بر در
 پس از امیدوار س نا امیدیا
 بدون بنای کاین فکری محال است
 تو چون خواهی شست از عیش شادان
 ترا کی بگذر عسری بنادی
 ز چکات من بجایابی رهائی
 و کر ریزم قضا ص از من که جوید
 که ریزد خونم از خونت بریزم
 ترا را همی نسایم سهل و آسان
 بگو یکباره ترک بمسر خوش
 گذشت از جان تو اینکام سختی
 اگر دانه شوری بشنو نصیحت

جواب همروز بھرام را

چو ہروز از برادر از بشتفت	بسی آشت وز میان پاشفت
کہ الحی شیوہ انصاف است	طریق مصلحت بینی چنین است
لضیحا بگردی سر سبز نغمہ	سخنہا جلکی شیرین و پر مغز
ہمہ رای تو مقرون صواب است	حدیث مایہ صد قح باب است
کجا کس رای و شن رای بند	مگر خود عالمی بروی بخت بند
کسی کو از تو جوید رہنمونی	کند بخت بلندش سر کونی
کسی کا بلیس باشد رہنمائی	بود و دوزخ سوزندہ جایش
رود بر من کرم باشی تو رہبر	ہمان کر زراغ آمد بر کبوتر

حکایت

شدیم پیش ازین در ملک بغداد	بدر عبا سیان فرماندہی را
متیا بودش از اوضاع شاهی	بدر کہ ہر کہ کوئے و آنچه خواہی
مطوق دہشت یک چابک کہوڑ	کہ اوراداشی از خود نکو تر
حامی زیر کی فرمان گذاری	سفیری چابکی کیستی سپاری
بہالش ماہ چون بستی ز بغداد	رسانیدی بچین چاکر از باد

چو اورا دره آمد پهن دشتی	ازان ابرق چاکتر کدشتی
ورا دره هوا کرد سے رو	کرفی ز خستہ چرخ دانہ
پی انجام فداں بادی شاو	ہو ران کرد و قستی روز بغداد
برہاش دشتی آمد بیکرانہ	کہ از جا نور نبود استجانشانہ
بسی از حجر قلم بیکران تر	زراہ چرخ راہش بی نشان
قضا تیرہ بر ہی سخت ابنوہ	جان گرفت یکسر کوہ تاکوہ
فرو بارید از ان برقی کرہا	کہ جرم خاک ازو شد ناپیدا
کبوتر گشت از رفتار خستہ	ز سر با بالش از ہم شد گسستہ
توانی فی کران و در راہ پوید	نشان فی کہ از وی راہ جوید
معاہ از ہجوم برف مسدود	کو اکب در حجاب ابر مفعود
کبوتر اندران بیغولہ مندر	ہنا و اندر پلاک خوشین دل
با تمید نجات از ہر طرف گشت	یکی ز اغش بچشم آمد در اندشت
بر او شد کہ با او یار کردود	کو آسائش آن دشوار کردود
قضا آری چونو کینہ بازو	بہم زاع و کبوتر جفت سازو
ہمی شد زاع را از جان و عاقل	مکران و رطہ از عویش برد جان

چو ز اغش وید شفت کرد و بخت
 کجا بودی بدینجا چون رسید
 چنان باوی درآمد در سخن نرم
 پیش زاع حال خوبیان کرد
 بکفش زاع سختیها سر آمد
 و میدار داغ و دردت باغ و گلشن
 درین دشت ار چه بس نعمت بدید
 دلت بهرج آن تما داشت آن یاف
 از آن یزدان درین ره داده جایم
 به که گشتگان فرخ و لایم
 ولی آن زاع حلیت جوی تمکا
 بهر جا صید افکاری بدید
 از آن جانور کشتی طبع لمیش
 بشا بین طعمه وادوی طبع و روش
 یکی افغان کشید آن زاع متکار

مرا ورا پای وادو چاکه ساخت
 نهادی شمر را ویران کری
 کرد در عین سرباگشت دلگرم
 که نقد یرم چنین کرد و چنان کرد
 ز شام تیره خورشیدت برآمد
 ز شامت شد فروزان مهر روشن
 ولی آخر بخضره رسید
 ز مشرق کوکب بخت فروفت
 که ره که کرد و کان راده نسایم
 طلبکاران ره را حجب بر نسایم
 بشا هینی نمان بودش سروکار
 بگوش جانب شایین کشید
 بچشمی بود و بس چشم امیدش
 ز چشم صید بودی دست مزو
 که شایین کند آما ده کا

پس آنکه با کبوتر گفت بشتاب	از این سو رخ بخت مقصود در یاب
کرت قصد مقامی دلنشین است	بگفتم اسی برادره همین است
کبوتر شادکان نصحت و پند	وز آن غافل که زنجیر است و بند
برفت آن سادو با آرام گلین	بپای خویشتن در دام شاهین
نخویم بیش کان پدیدت کیسه	چو شاهین چیره کرد و کبوتر
بلی نبود بجز از تیره راسی	که کس جوید ز هنر زبانی
اذا کان الغراب یدل فینا	سپیدینا طریق الی الیکینا

در نصیحت و تنبیه فرماید

و کار از مرد حلیت که بر پیر	بنا خوش سیرتان بر گر نماییز
که چون کس بدتر است و بدتر است	همان ظایر کند کش در نهاد است
اگر کس دم عقب را دود بوس	نکرد و حاصلش چرخ و قوس
بسی دروشت ضعف است و سستی	که نوشی زبرد جونی تندرستی
کسی کش و طبیعت کینه جا کرد	کجا خوی طبعی را رها کرد
چو بدخونی ندارد و ریش در دل	بجهد از خود توانش کرد و زایل
دراز صالش بود این تیره نکی	سیاه بی کی توان شستن ز رنگی

<p> اگر آلوده گردد جامه مرد و گر چون سبک پلید آید ز آغ مکن حاجت بر نا اهل طهارت زبند که هر جو اندری نیاید ز بد اصلا و فاجستن خامی است در آن برخی که نام تست مذکور کسی کش پیشه بد کوئی و قدح است خدا و نذابه نیکان و باخیا </p>	<p> باب آنرا طهارت میتوان کرد کرش شوی نجس تر میشود با درخت مقل خرما که دهد با بخور خصمی و دم سردی نیاید اسید مهربانی تا مای است اگر خامش نشیند هست مغذی اگر ساکت نشیند عین مرح است که مار از بدن کس نکند </p>
---	--

بقیه داستان

<p> چه بروز اینجایت رایان کرد چنان دل میتوان کندن ز دل کمین این کار تا بد نام کردم مرا کارم روز خستم روز کار است کسی کش دامن دولت بدست نه ستم همچنان در دوستی من </p>	<p> بخفا ترک همسر چون توان کرد ترک یا کفین بفرمای گذارم یا رود شن کام کردم گراز دستش و هم بهیوده کار است گراز دستش و دد خاری پرست که ترک دوست کویم به دشمن </p>
--	--

کسی کا مرو ز پا در کج دارد	ز دستش چون دہد کاین رنج
مرا کا مرو ز کف کو ہری ہست	تو کریم و ہی چون بدہم از دست
کرم در رہ خست کاین رہ پیوم	ورم طوفان بسر کوشم پیوم
گرفتم من بد اوم تن بدینکا	ترا کی کرم خواہ کشت باز
کجا غم و پدر تن داد خواہند	کہ خود در غم ترا دلشاد خواہند
کجا تا نا کسی زیشان شود شاہ	دہند اندختہ صد سالہ بر باد
من از کو ہر ز کف بدہم چین مفت	نخواہ کشت کو ہر با حرف جفت
من را این کج را بگذارم از دست	نخواہد ماند ضایع و گیری ہست
بتقدیر از رضا دومی شوی شاہ	و کہ نہ بر کند چرخ از تو بلیا

و یکبار تہدید و درشتی ہر ام

چو بھرام اندرین اندیشہ در نا	بیا پرخواست دست از خشم نقشا
بگفت اکنون کہ ہستت را می بینکا	رسیدم من تو پاس خود بخدا
زمان کفر ہست و وقت پادش	برود فکر کار خوشتن باش
اگر خستہ ترا بالا کشاند	ترا بر دست دستور می نشاند
و کہ ساز و چینان خوار و نکام	کہ بر جرعے برو تا پای دارم

نذارم از تو تهید شفاعت
 چو شد نیکونه از وی دشمنی فاش
 گروهی کرد از ایشان یار و بهشت
 بپندشید بصره از چنین کا
 بکھا سخت ازین وصلت نژدم
 روار خسته دل را ریش کرم
 پرسیدند ازو کاین حشت چیست
 چنین نعمت که جمعی را بوس بود
 چو بر کام تو شد ازین اقبال
 بدیشان با جبر ایشم و بصرو
 بخون من که بیهست بهرام
 همان بستر که من از مکر این شوم
 شود جفت من اندر کوشه نیز
 مگر کین داستان افتد در افوا
 کند شهرت که از کاشانه خویش

بهل تا جان هم با آن عفت
 بیامد سوی عیاران او باش
 که تا جاه برادر کند پست
 بر عثم و پدر شد بادل زار
 که خود را خویش در آتش فکندم
 چه خصمی بد که من با خویش کردم
 ترزل از که داری بهمت انکست
 امیدش در دل بسیار کس بود
 چرا کشتی ملول از آن بدخال
 که باشد در کین خصم بآموز
 بصد جلیت نخواهد شد و کرام
 دو روزی سخت بر بندم ازین بوم
 ز غمازان و جاسوسان بی پرہیز
 که ماکشتیم با هم عازم راه
 شوم من ہمزه جانانه خویش

مگر کین فتنه کان بالا گرفته است
 نشیند آتشش با آب تدبیر
 شود سرو این هوس در طبع بزم
 بلی بازی بود عشق مجاز
 نباشد مایه چذانی هوس را
 فنا کرد و چو میلست سوس فانی است
 ازین بگذر سفر و دانش فرایه
 توان اندر سفر بار بهر بست
 بهر را در سفر و کیان است
 که در لفظ سفر فرست پیدا
 اگر کس در وطن باشد فلاح
 یلال از ره بریدن بدر کرد
 نه بینی خاک چون کجا نشسته است
 چو از وصف سفر رزمی بیان کرد
 پذیرفتند بر دعوی کو ایش

ز تابش شعله در ما گرفته است
 نهد بر پای این دیوانه نجیب
 ازین دیوانه بازی کسیر دارم
 سر آید کو دکا زار روز باز
 که پا بر جای دارد طبع کس را
 خیال جاودانی جاودانیت
 بهر جوئی و راحت رهت نماید
 کجا اندر وطن و دانش و دوست
 بهر اندر وطن چون ماکیان است
 ولی ضرر در حضر بینی بهویدا
 سفر چون کرد علمش کرد و سفر
 سپهر از سیر صاحب قدر کرد
 بچشم مردمان به قدر و پست است
 بخود عثم و پدر همدستان کرد
 بسچیدند ساز و برگ رهش

بیان مساقوت بهروز

<p>که کرد و بخت زان هر طبع خامی که بکشد مرزبان این دل تنگ بپایان آرم این دلکش نهال غم زبستان دلش بست وداع خانه بد رو و پدر کرد نظر از جان دل اندلدار بست گرفت او بسجو مجنون راه نام عجایب شنید و طرفه داد زهر اقلیم قلبی در یافت که تا آمد بصر فتنی مستم فروع او فروغ تازه یافت هم از کلک شکر ریش شکست هوای یار و اهنک وطن کرد زبان ثوق خواند العود</p>	<p>بیا ساقی بده زان باوه جان بده جام میم با نغمه چنگ مگر چون بر کشم از دل ترانه چو شد غم سفر بهر در است ز جفت شوخ خود ترک نظر کرد بریز بار غم شد بار بست ز دل فکر علائق کرد بیرون ز وادی در گذشت و راه پید هر یک شهر ببری از بند یافت بسالی ده رواند کرد عالم اصولش اصل با اندانه یافت هم از طبع که خیرش که بخت به رفیق و بهر دانش چو شد فرد زمان بجز چون بگذشت اخذ</p>
---	---

سوی کاشانه خود بسبب چون
 بسوی شهر خود چون گشت راهی
 چو اندر پای تخت او را گذرشد
 در آن کشور از آوازه افتاد
 در آن ایام دانش گزید و فرست
 از آن شهرش ز عارف تابعی
 همه پیرسان شدند از اهل دانش
 هنرمندان مقاش از مودند
 نشد چون هیچکس مرد مصاش
 بر خیر و ز قدرش یاد کردند
 که بس با خرم و با انصاف بود
 اساس طبعشان بس بود عالی
 نه چون یاران این ایام بدیش
 سخاوتند از حسد پر جام کس را
 ملک نیز از هنر چون بهره و بود

شرف جبت اختر و بیدار شد بخت
 فتاوش ره بار الملک شاه
 حدیث دانش کتی سپرد
 ز فضلش و ستانی تازه افتاد
 کمال فضل بازاری دگر داشت
 به استقبال شد خلقی تمامی
 بیاوردند با صد خستدش
 سخن گفتند و زد و پانچ شتودند
 بفضل و علم گردید عتدش
 دل شاه از قدوش شاگردند
 بطبع پاک و جان صاف بود
 ز هر حد و حد بودند عالی
 همه بی موجبی با هم بداندیش
 نیازند از خصومت نام کس را
 بجان جوایمی از باب هنر بود

<p> هیند در عهد او قدر خط و داشت چو خسرو ناصر الدین شاه غار کے ہمہ دانشوران زوہر ہمنہند ہنرمند و ہنرجوی و ہنردوست بد قر خانہ او کر کنی رو کے بمارہ خسترم و شادان دلش باد </p>	<p> ہنر و نیزہ مقداری دگر داشت کہ ہشتش با ہنر و عشق باری بعیش قریح و قدر بلند مذ ہنر دارد کہ شاہی خاصہ است دروقت بہت نام ہنرجو کے دعای اہل معنی شامش باد </p>
--	--

بقیہ داستان

<p> سندھ چون ز فضلش آگاہی یافت مرا و را در حضور خویشین خواند تحتیت کرو شہ را باز بانی ملک بکلفت از چون نو بہار آن پس از حمد و ثناء مر شاہر گفت کہ شاہ عادل و رأفت ساز پیشہ بکن رحمت بجال زیر و ستان ضعیفہ را ز رو نعمت بچشای </p>	<p> قبول حضرت شامشی یافت کرامت کہ وہ پیش خویش بنیاد شکر گفت را با خوشتر بیانی کہ خند و غمچہ از صوت ہزار آن ز ہر در پند داد و کھسفت اگر خواہی کہ خوش باشی ہمیشہ فزون از حق خویش از خلق ستان در رحمت بروی خلق کبشای </p>
--	---

ز ظلم ای شاه تانانی چرخیز	که باشد ظلم همچون آتش تیز
ز هر در بند و حکمت گفت او را	خوش آمد آن شه انصاف چرا
چو در علم و عمل نیک آرمودش	بسی حرمت بخدمت بر فرودش
بر این نوال چون سدره زکی چند	شهنشہ حرم و بهر در خرسند
گر چه سدره ز فکر منزل افتاد	غم یارود یارش در دل افتاد
پی دوستی آمد بر در شاه	نشد راضی دل دانشور شاه
بگفتا بر من ما را بیست و فو نیست	که شاه مرا زود امانان کند نیست
چو ما را طبع دانشور نواز است	دل ما را بدیدارت نیاز است
مباد او پس ز در محفل شاه	که گردون تیره باشد بی رخ ماه
بر فتن مان و مان نمای تعجیل	که بس زود هست وقت نقل تحویل
بلطف و مهربانی کرد شادش	که سودای وطن از سر فرادش
بقرب خویش او را جای که خست	فزون از آسمان قدرش برافروخت
مستسا ساخت هرج آن بدینارش	که بر جانی نباشد دیده بازش
در آن منزل بشارت زبیت هر روز	با قبال لب و بخت فیروز

بقیة حکایت پادشاه و طلب فرزند کردن او

شنیدم دشت آن شاه خرومند
 بجزرت رفته یکسر روزگارش
 بنیانش نهالی بارور نیست
 بدرویشان درم پیشار کرده
 بجان دست تصرع برکشود
 بسی برشب دعاها کرده بود
 نیامد از کجانداز زمانه
 قصارا اندران ایام فیرود
 یکی باز سپید اطلال نو
 ملک بهر در را در دم طلب کرد
 بگفت از خواب حبست بخت خفته
 ترا یزدان دهد پوری جو بخت
 گز کرد و طلبند آوازه نامت
 ز درویشان شو غافل گزایشان
 ملک نیز از حرم خود خبر دشت
 همه اسباب شاهی غیر فرزند
 که در کف نیست درمی شاهوارش
 درخت همیش را یکت ثمر نیست
 فقیر از اکرم بسیار کرده
 ز روی عجز رخ بر خاک شود
 بسی بهمت ز نیکان بسته بود
 یکی تیر و عایش بر نشانه
 که خسرو را لازم بود ببرد
 فرد و آدم بام قصر خسرو
 سوال او را ازین کار عجب کرد
 کل باغ امید شد شکفته
 نراری آفرودش آینه تخت
 شراب عیش از و آید بجامت
 روا کرد و دهد سینه ریشان
 که زیبا ناز غنی بارور دشت

چو بود آگاه از آن راز نهانی
 بختا چاکر از آتا بصد کید
 کش اندر دست روزی چند کیم
 همه صید فغان و باز داران
 بجد هر یک درین خدمت گبر
 بش گفتند کاین شهباز آرد
 با فسونان گشت او با کسی ام
 ولی هر روزی بر این کاخ دلا
 اگر در دام چندین کرکس افتد
 چو شد نومید شاه ملک آرد
 که چون بازور کاری بر نیاید
 بشد هر روز گفت کاین بود را
 بجایش بیچکی سازند بنیاد
 شه استادان چاکت دست خراشت
 چو باز آمد ندید آن قصر بر جا

مبی خورند گشت از آن نشانی
 مران شهباز را آرند در قید
 و زان فال خوش فرزند کیریم
 برون فرستند از هر سو هزاران
 نیاید هیچکس را صید در دست
 بصد حلیت بچکت مانفتاد
 نه حرص طعمه دارونی مژدم
 نشیند پس کند آهنگت مال
 کجا این بازور دام کس افتد
 درین اندیشه با هر روز زورهای
 بگذر عقل تدبیری بشاید
 که این قصر کن برداری از جا
 ز سنگ و رو بشکل آدمی زد
 چنان که گفت تمثالی بیارست
 بجایش آدمی استاده بر پا

رسید اول از آن چون با هی از دوا
 چنین تا شد بدین منوال چند
 پس آنکه گفت بجز در هر روز
 چو باز آمد تخت آمد برایش
 چو بازش دید پیمان رفته رفته
 بر بنیان نیز چون شد روزی چند
 بجستی همی کل از آن جای برداشت
 یکی صیاد حجت از نموده
 قصایکبار چشم باز بر بست
 چو بی اندیشه آنجا جای بگرفت
 بجنگ آورد او را با صد اکراه
 وقار آن بارتقش سرکش مات
 کریز از رحمت شامانه دارد
 شش خواند که بر ساعدش اند
 ز نادانی ز دست شه کریزد

چو پیمان دیدش آخشد بدوام
 بدو هر دم ز نوالفت فکندی
 که او را چاه کند در بر
 هراسی در دل آمد زان لباس
 بشد نزدیک و با وی خو گرفته
 بنو مجسمه و زطرحی دیگر آنکند
 یکی مرد قوی بر جاش بگماشت
 برش آن جایه پیش نموده
 بیا بد بر سر آن مرد نشست
 بجست آن مرد او را پای گرفت
 نشاند او را بر وی ساعدش
 که هر چه او را خوش آید ناخوش مات
 بهوای جیفه و ویرانه دارد
 کریز و قدر این نعمت نداند
 که نادان آبروی خود بریزد

همه می‌ش بقصر و کاخ زیباست	نذاذ کنین بنا از شاه بر پاست
شاه اول کاخ را ویران نماید	که می‌ش جانب سلطان نماید
بنقشی بدیدش یکجند بازی	اسیرش سازد از عشق مجازی
که معشوقان صورت بی در نکند	چو سنکین همگی خوش آب و نکند
چو الفت کرد با صورت پرستی	با لایش همی خواند ز پرستی
فرستد رهبری بر شکل انسان	چو همیکل ولیکن سه سبجان
چو با وی رام گشت آرد بر آهش	و ده الفت بدست پادشاهش
چو خورد از طعمه های شیرین	خجل کرد بسی از جیفه خواری

بقیه داستان باز

شنیدم چونکه شاه آن باز گرفت	همای دولتش پرواز گرفت
به روز و برایش آفرین کرد	بلی فکرها و در صد چین کرد
بجفت این ای عقلت از که آموخت	چراغ رایت از شمع که افروخت
بجفت آموختم این حیل از ما	کرت چشمی است کوش دل بمن دوا

حکایت

شنیدم در عرب بدین دشتی	که تابش از لطف و درخ کدشتی
------------------------	----------------------------

در آنجا بود یکستان سخته
 یکی مار اندر آنجا داشت مسکن
 همش از تاب کر ما بیم جان بود
 که جانور اندر آنجا پرمیزد
 ز آسیب سموم و صده ما
 و کر مرغی در آن وادی پرید
 نصیب مار در آن وادی دور
 بسختی رفت بروی روزگار
 بجز و کفتا چه از شور بختی
 ترا دست طلب تا چنبدسته
 چنین غافل ز کار زندگی چند
 کسی را القمه بی کسب و طلب نیست
 اگر چه کار روزی سر نوشت است
 چرا چون کابلان چندین کنی نا
 قناعت آن کند کار و فزون طلب نیست

که جانم داری درو کم زیست لختی
 چو اندر مار سوزان جسمم تن
 همش از جوع جانی ناتوان بود
 و کر میزد مرا و را سر نمیزد
 در آنجا نشد جانور نمود
 ز سهم مار از آن وادی رسید
 ز بال پشه بود و سینه مور
 و مان بر لبه سپهر چون روزه دار
 چنین تن داده در ریج و سختی
 ترا پای عمل تا کی شکسته
 نگاهل تا کی و در ماندگی چند
 که عیش و نوش بی ریج و تعب نیست
 کسی خرمن برد کو تخم کشته است
 که روزی بخش روزی میدهد با
 در فرونی بخوابی جز تعب نیست

<p> اگر چه رزق را بر اصل عالم بود روزی هر جنبه معلوم گویم و اهب روزی بخیل است اگر چه فضل حق با بنده باشد بسی نیک دادش نفس منکاه بشد فسان و خیران در یکی بسان خنک چوبی شد بپاست بسان مار چوب مانده از کار ز بس ساکن بر او مرغ ارگشتی کمان کردی که چوبی رسته از خاک چو این کشتی او را در ر بودی بدین نیک هر دم صید کردی من این نیک از او آموختم با </p>	<p> نه رنج افزون کند نه کاهلی کم نخواهد خورد کس جز رزق مقسم ولیکن سعی و کوشش هم دخل است ولی جویا چو شد پاینده باشد که پرورش از توکل بر سر کار که مرغا زاد را سجا بد کد رگاه هم از جنبش بدوید از نفس کاه ز حس عاری بسان نقش دیوار نه رم کردی نه در اندیشه کشتی نشستی بر مه آن چوب چالاک شدی هم بر سر کاری که بودی تن آزادگان دقت کردی که اندر چنگ شاه آورد من با </p>
---	--

بقیه داستان

<p>بیا ساقی بده زان زاده تاک</p>	<p>من جامی که هست آن زاده پاک</p>
----------------------------------	-----------------------------------

که هر دم زایدم رنجی نهانی
 حکایت کرد و هفتان سخن دان
 که نیکو ساعی فرسخ زمانی
 ملک را شد پدیدار بخت مسعود
 عیان از طالعش سهم السعاه
 پدیدار از جبینش فرشته
 نشانیهای مردی زو هویدا
 از وظایف پریشان تا جدای
 ملک را از قدومش مرده دادند
 شمشه زین بشارت شد بسی شاد
 ز شادی شهر را آئین به بستند
 سرود بر بط و چنگ و دف و سا
 همه مه طلعتان در می کنار
 جهانی تنیت کو بر شهنشاه
 ملک زرو که هر سو فشانند

مکر کریم بر ایدش دمانی
 چو آورد این حکایت را بپایان
 که اختر از دولت بدشانی
 بغیر وزی یکی فرخنده مولود
 کو اکب را فرح یوم الولاد
 نمایان از رخسار او آید
 رموز خسرویش از جبهه پیدا
 بطفی در خور فرمان گذاری
 پرستاران بخدمت ایتاوند
 در کج کمر بر خلق بکشاود
 جهان یکبار در عشرت نشیند
 بطاق نه فلک فکند آواز
 همه میخوارگان در بادیه خوار
 ز ماهی کوس شادی رفقه بر ما
 اگر امتها بدرویشان رسانده

اسیر از زبند آرد کرده
 بدرویشان کهر پیا ر کرده
 پیاس از آخر سپرد و کردی
 که ا پلا ا پلا ای فرخنده اخلاق
 بیاطن پاک و در دانش یگانه
 عیان نور سعادت از حقیقت
 مرا هر مشکل آسان از دم تو
 مرا تا خود را قبول تو یار است
 بیدار تو خاطر بقیه را است
 توقع دارم از مهدی که دار
 که این منصب نرای بر خستی
 که خسرو را چو ستوری نباشد
 رعیت را بخبر و نیت چون
 شنیده که چه در دانش بصیرت
 اگر کس در شجاعت شیر باشد

فقیر از از نعمت شاد کرده
 زمین پر در هم و دینا ر کرده
 شایسته بر مقدم هر روز کردی
 حکمت جفت و در دانش طاق
 فرید و پرو مشهور زمانه
 رموز معرفت نقش نکلست
 سعادت و آفرین و مقدم تو
 ز نومی دی عیان امید و است
 که ما را چون تو دستور یگار است
 که بر دست وزارت پاکدار
 مرا را از تو لایق تر کسی نیست
 چو چشمی بسته کش نوری باشد
 بیا در میان و ستوری آگاه
 ز دستور بصیری ناکزیر است
 نیا رش با دم شیر باشد

و کرکس در نوشتن مُحجَّر آرد
 بزرگی در وزارت پخته باید
 حکیمی را و باید جبری آگاه
 نه شکر را سلج درخت گیرد
 دل شاه از رعیت شاد دارد
 اگر شاه آتش خشمی فشانند
 طمع باز و بال خلق یک جو
 کند ترغیب اگر خسرو کند
 ز کار مملکت کابل نکرود
 همه عقل و همه تدبیر باشد
 نکیر در شوه از ارباب حجت
 چو دیدیم این هنر با حله هست
 صدارت بی سخن شایسته است

قلم باید که تا حرفی نکارد
 درون از هر غرض پرورده باشد
 پرستار رعیت محمد شاه
 نه بیچاره رعیت سخت گیرد
 رعیت را بشاه آباد دارد
 آب نصح آن آتش نشاند
 خیانت کم کند در مال خسرو
 شود مانع چو کرد آهنگت بیدار
 دمی از یاد حق غافل نکرود
 نه یکسر حیل و تزییر باشد
 سازد با فرودستان لجاجت
 دل مایافت آنکس را که حجت
 بکن کاری که آن بایسته است

انکار کردن بهر روز و دم قرب پادشاهان

ز مملکت و دولت هر چشم بدو

بگفت ای ملک و دولت از مجموع

اگر خود مهر من منظور دار
 که قرب پادشاه را خاطر داریست
 ملک مانند بجزی بیکران است
 ملک چون شعله دایم بر سر داریست
 سوار چرم شیر و محرم شاه
 که از ایشان خلق را بس هستیست
 شما را با کسی روی وفا نیست
 که از اندک خیالی خشم گیرند
 فقیری با کس ار صد کینه داریست
 به قدرت لیک دست شه چو باز است
 ازین بگذشته خالصند شاه را
 سعادت کند از وی بر شاه
 بسی در کینه با وی نزد بازند
 از نو ما کرده را کرده گویند
 چو طبع شاه از او برشته کرد

ازین خدمت مرا معذور دار
 بهر یک سودا و خدین ضرر داریست
 که قریبش موجب سود و زیان است
 چو کس نزد یک آتش شد بسوزد
 بیک حالند نزد مرد آگاه
 ولی خود پیشان هست از به پیش
 که در آئینه شان دایم صفایست
 بر وی قول غمازان پذیرند
 برای مصلحت در دل گذارد
 بسی از بد باری بینا زاریست
 که بنده مرد و بی گناه را
 از او گویند بد درگاه و بیگاه
 دل شاه اندک اندک رسوا سازند
 خیانت از دور پرده گویند
 ویری مدبری سرشته کرد

چنان خشم ملک بروی فروزد که یکسر خانان وی بسوزد

پاسخ دادن پادشاه و رسم حال خسروان

ملک گفت نه هر شاه بی چنین است
نباشد از رموز شاه بی آگاه
چو عماران بشایان راه جویند
بسی گویند جرم از بیکایان
ز مردم رسم شفقت و نورو
همه کرد نشان کردن فرازند
بکار مملکت آید شکستش
بفضل الله مرا جان نیست آگاه
سخن چینی بر من معتبر نیست
تو خود آسوده حال و شادمان باش
نه بینی عذر بد کو در میان
ملک بر مسند عزت نشاندش
ز بهی دست وزارت از تو و ستود

نه هر فرماندهی کردارش این است
شهی کو داد بد کور انجود راه
ببجز بد از فروستان نکویند
ملک بدول شود از نیکیان
رعیت از ملک نومید کرد
چو نومیدی رسد با هم بسیارند
رو دهم ملک و بهم دولت برکش
ندار و مفسد اندر بزم من راه
و دم بدخواه در من کارگر نیست
ز بدگویان مفسد در امان باش
کن زین پیش در خدمت بهانه
ز شاعر تهیبت راجحت خواندش
چنان که ز پامی موسی پای طور

ملک را بر عدالت رهنما بود
برائی محکم و بانیستی صاف

بکشور مدتی فرمان روا بود
پنونی دی مکر بر راه انصاف

بقیه داستان و حادثه که پسر پادشاه رسید

هزاران رنگ بی اندازه ریزد
هر دم بر طریقی تازه باز
که از نو اخترش رنگی ریزد
چو این فسانه را بنهاد بنیان
بیام قصر روزی کرد باز
فکنده کوی و خود چون کوی محبت
بروی نادرانی شد ساده
نبودی چاره جز بر وفادان
کر بیان چاک و گشتان کردند
نه رهبر چاره گر نه کودک آگاه
که یوسف خواهد ایکت در چه افتاد
مدام از در بی طفلی درم بود

فلک هر روز نقشی تازه ریزد
کند کوی فلک در کینه سازی
سری از خواب روزی بر بخت زد
بدینسان داستان زود مرد و پنهان
مکر پور ملک با سر فرست
برسم کو دکان کونیش در دست
روانش کوی دانه پی شا هر ده
نه جای بازگشتن نه ستادان
پرستارانش از هر سو بدیدند
که دست جمله بود از چاره کوها
خبر اندر شبستان شد افتاد
بهان مامش که بانوی حرم بود

هر اسان سوي کودک کام بر پشت
 قضا را چاکری شد بر لب بام
 بشدا قفا و بانگ البشارت
 حریم شاه و مام شاهزاده
 پرشکار ز اشه از هر سو فرو خواند
 همه دعوی کنان با هم نشستند
 نیامد چاره زان خود پرستی
 پس از صد دست و پا گشتند ناس
 چو خسرو دیدشان بیچاره در کا
 بدو بهر ز گفت از فر سخت
 بشرط آنکه شه ز نصار بخشد
 نیا شود اگر بسیند خلافت
 ملک فرمود مغذوری هر کا
 و زار نصار بخشد و مین خورد
 پس آنکه گفت با نور انجواند

دو دست از رعایت حشمت برافراشت
 گرفتش دست و بر ماندش از آن دم
 بجز رفت از این معنی اشارت
 دو دستش خست شد بالاستاده
 برایشان کنج سیم و زر بر افشاند
 میان هر علا جش سخت بستند
 که بدوست قضا را پیشدستی
 همی سو و نذر بر هم دست افسوس
 شد از هر روز حلیت جوی ناچار
 گنم آسان کنون این کار سخت
 مرا اندر شبستان بار بخشد
 بکیر و خشم از کار کز آن
 طبیبان انباشدند و آزار
 گرفته دست او اندر حرم برد
 نقاب افکند و پیشش نشاند

برویش زلف مشکین باز کردند
 مکر زین کرده طبعش کرم کردند
 نیامد کار کر آن کار سختش
 بسی این کار آمانا پندش
 بیروش دست به بند شلوار
 چو کار رفتاد بانبدا زارش
 چنانش آتش غیرت بزودش
 شکفتی کرد خمر و چون چنان دید
 زمین بوسید و گفت ای شاه عادل
 چو حسن اندول بانو اگر کرد
 چو بالا کرد دوست آمد ز دل
 فضول بلغم آن مفضل چو پریا
 ازین کردار ناشایسته بانو
 چو این خواری بدید اندر غیری
 حرارت مایه علت چو بکدخت

شب و روزی بهم آید ز کرد
 ز شرم اعضای خشکش نرم کرد
 بکفت از تن بیرون کردند خلتش
 ولی چندان نیامد سودمندش
 مکر تا عقده بکشد از اینکار
 و دوست آورد و گرفت تهرانش
 که شد اندیشه دردش فراموش
 ز سراسر انجکایت باز پرسید
 مبادا هر گز تبی خرمی دل
 ز حال عتدال او را بد کرد
 یکی خلط غلیظش بر مفاصل
 ز کار آن دست و بازو را بنداخت
 بشد در شرم و من شرمین ترازاو
 بیفزودش حرارت غیری
 طبیعت در صلاح تن سپردا

بچستی پس فرود آوروش	که بر درج کهنه نماید شکستش
ملک بفرود بر احسان و تحسین	مضا عف کرد او را غر و تکلیف
سپاس آورد در پیش خداوند	که کردش کامران از این خرمند
کروا قبال و بخش فروض و نیت	اساس ملکش بنیان نویت
ندیم شاه شد درگاه و بیگاه	دمی بی او نیا سوئی دل شاه

بقیه داستان

بر این بهنگامه چون گذشت بچند	فرود قبال بفرور خرمند
ملک را شد هوا سی ملک کردی	سپه را خواند در کیتی نوری
چو اندر جنبش آمد موکب شاه	بشد جوش از زمین تا کنبد ماه
یکی دریا درآمد در ملک	شمار موکبش افزون را بجم
سپاهی رخت بر دامون کشیدند	ملک رخمیه بر کردون کشیدند
بجنب خیمه آن شاه پیروز	سرا پرده زدند از بھر بفر
ملک با خیل خود بالنصر و انجیر	چو کردون کرد بر کرد جهان سپهر
بر شهر و بر کشور گذر ساخت	چو خور در هر دیاری پرتو آفت
قصارا شه بلکی روی نمود	که آن بهروز را اول وطن بود

دل بهر روز غمین شد بیکبار	ز سودای دیار و حسرت یا
نشاطش کم شد اندوهش فزون شد	ز دستش خستیار دل برون شد
ز سودای وطن آمد پریشان	بلی حب الوطن آمد ز ایمان
ملک آگاه شد از ریج سودش	که ز ملک روی سز دل کند فاش
تفقد کرد و جو یا شد ز حالش	که نشه را بد ملالت از طالش
ز حال خویش باشه سر بگفت	حدیث غم و دوستان گفت
حدیث دلبطنا ز بشود	همه غدر برادر بار بشود
سر شرح اوضاع طین کرد	بیان اشتیاق خویش کرد
ملک که از زمان غم سر آمد	که بخت سوی مقصد ره بر آمد
بطلب چون سیدی دردت از	سرسخت کرم و آه سر دت از
زمانه شایسته این وقت غم	که از سباب عشرت هیچ کم نیست
بملک خود را با غر و مکنین	ز دشمن کینه کش با دوست بنشین
همی بهر روز بر دسود لب	بجای آورد قانون ادب را
بقر و احشام از موکب شاه	روان با دوستگاه بی شد بخوار
پذیره آمد از نزدیک و از دور	که بر دربار خسر و بود و تور

بشد با فوجی افزون از شما
 بیاید حکمران ملک پیش
 بجفت حسنت ای فرخنده و ستور
 که با این شوکت و این قروپای
 هماره در امان بادی زافات
 قضا را کرده بد فرمانده شمس
 کرد و هی سر بر عیار و خو
 چو هر روز آن جماعت را بنجید
 شد از فکر بردار سخت فکاک
 بلی باشد لیسیمی بی قوت
 شفاعت کرد و رحمت گردنیا
 زهی مروی زهی پاکیزه خونی
 بجای نیکی از نیکی کند مرو
 بهایم نیز بر جای نکونی
 کسی کوی جو اندوی رباید

روان تا جانب دارالاماره
 نشاند از ادب بر جای پیش
 ز اقبال تو باد چشم بد دور
 فکندی بر سر این شهر سایه
 که مار بر فلک دادی مباد
 کرد و هی را اسیر چنبر قهر
 قتیلا کند شان بر سر دای
 مکر بهرام را در آن میان دید
 همی بارید شک از چشم خوبای
 که از یادش رود و محمداخت
 که ما بهرام کشت از بند زار
 که بر جای بدی ساز و نکونی
 بود و مرو کسی کو نیکونی کرد
 ساز و جز نکونی کرد بجونی
 که بر جای بدی نیکی نماید

برادر را چه خوش بھروز بخت
 بوی آنکه باشد محرم ش
 دوان در چاکران همچون غلامان
 بیدار پدر بھروز چون تاخت
 بیای افتاد و بر دوس چش
 ز روی عجز با صد مال ز
 برادر جسم او کیست بخت
 پس از غم و پدر کز جور بھرام
 شد جو یا دیش را فرو خواند
 بر خود خواند هم با نوحی
 در مها و در مسکین و درویش
 همه از فتنه او فر گرفته
 پدر دید از پس پیری جوان
 برادر را کرم کرد و آن جوان
 جوانمردان بدشمن سخت گیرند

مرا و را باز بھرام ایچ نشت
 نهاد و نذر کابش بوی بر
 دعا کو هفت کشتن خون
 برادر را از آن بھرام بخت
 همی سرود برستم بخت
 کناه فتنه را کفی شغف
 پس از نومیدی او را داد
 بکج اخفا بودند کم نام
 کرمیت کرد و رحم آورد و بخت
 بختی بخت از وی کوی خود
 کرمها کرد و بر بیگانه و خوش
 بنای زندگی از سر گرفته
 بعم شد تازه دور زندگان
 کناه رفته بر رویش نیامد
 چو عذر آورد عذر از وی پذیرند

ولی تافسره دانش پیدند
 بزمی گفت با بھرام بھرو
 کہ با من گفتی ای نادان بخرو
 مرا که خود فکار و زار بینی
 نحو هم در شفاعت لب کشائی
 هزاران طعن و وق بر من گرفتی
 نحو بکر کہ آرزوست امروز
 اثر ما خیزد از دانش پرستی
 بنادانی بود صد ما مراد
 اگر نادان بصورت کامکار است
 و کردمانه زرباشد ز سیمش
 بملکت پادشاهستند بسیار
 ولی خسرو از ایشان بینا راست
 هزاران شکر کاین منظوم نامی
 ز بس گفتیم سیزدان در مناجات

همه بی دانشان دانش گزینند
 کہ یاد آری فلان سال و فلان روز
 چو گشتی پیش شاهنشاه دستور
 عقوبت را بیای می و از بینی
 مر از آن مملکت بدی رہائی
 مرا با خویشتن دشمن گرفتگی
 کہ دانش سخت پیروز است پیروز
 کہ خیزد بی سخن از باده ستی
 بدانش دید شاید روی شاد
 بمعنی در نظر ما سخت خوار است
 بود در چشمها و قی عظیمش
 کہ بی دانش درم دارند و دنیا
 خرد و رجوی و دانشور نواز است
 با قبال خرد بودش تامل
 امل بالخیر و ختم بالسعداء

در خانه کتاب

بنام ناداری سازی آذین	وقاران به که این بکر نو آیین
که پروردی بطبعش مدتی چند	بجا باشد اگر زین پاریسی قند
فرستی بدین هندوستان را	کنی شیرین مذاق دوستانا
یکی پاکیزه کوهسار یکی کج	که آنجا هست سالاری هنر سنج
که بادار و زکارش جاودانی	که با من محرم بادار و نهانی
که در فضل و جود می تمام است	همین احسان و انعامش مدام است
که از هندوستانم بازگشت است	کنون از دور گردون بال هشت است
چو پیل کوز هندستان کنی را	دمی دل از هوایش نبود آزاد
همین بر دم نوش لطف کن شد	اگر گمنه به پیشش عهد من شد
که او هرگز نکردهستم فراموش	ز مدح او نخواهم بود خاموش
ز احبادهش بکیتی یادگار است	جهان مجد و گردون و قار است
کزیده سیدی بل فخر سادات	برزکی منبع هر گونه خیر است
که برخاست و بالا تر ز افلاک	ز نسل پاک شاه لولاک
امیر کاروان مخدوم آفاق	عطا آن سیدی پاکیزه اخلاق

بزرگ یثرب و معروف ایران
 عطا کر بس عطا باشد مداش
 ملک خوشی و ملک روی و ملک حال
 به پیش طبع او دریا غدیر
 ز خلق خوب چون خرم بستی
 ز تائید و سعادت جبرئیلی
 فقیری با امیری جمع کرده
 ز حل با بند و ان خوب از آنست
 از آن بر جیس رفت اندر افاضل
 بنجو زری از آن بصرم پو
 از آن خورشید کیستی یاد چو
 بردنا بهید بر خنیاگری دست
 عطار دزان حساب اندیشه آمد
 از آن با مسرعان همزه بودا
 پیام او بر دوزی شاه ایران

که در بهند است سالار دلیران
 خرد و مندان عطا کردند نامش
 سپهر مردمی کردون اجلال
 مزد و قدر او کردون خیر
 مبارک طلعتی نیکو سرشتی
 ز جود و طبع واسع رود نیلی
 طریق فقر با دولت سپرده
 که خد متکار او چون هندوان
 که دید او را باهل فضل مایل
 که اندر موکب او راه جوید
 که از ریش نماید کسب پر تو
 که کا هی میل طبعش با طرب هست
 که جمع جود اویش پیشه آمد
 که عرض او را سازد بر در شاه
 که اسی شاه شمان فخر دلیران

روایت شود و طبعت باد و
 با خیر حکمران بخت بلندست
 منت که اصل دولت خواه بودم
 جز از شاه هم تو لانی بکس نیست
 دوام دولتش خواهم شب و روز
 بجز بر حضرت باری نخواهم
 چو آدم که بهشت عدن شد و
 درینا فعل غمخواران بدکار
 ز تا بنجا فعل خصم رین
 شدم ناچار و ترک جان بکشم
 و کرانه من بکار خدمت شاه
 دعا گویش و خسر و پرستم
 چو من اول با خلاص تو راوم
 دل من جز ره خدمت ندانم
 بهاره در حق شه ناصر الدین

ز ملک با دوست چشم بدو
 بکیتی ره پیر خنک سمندست
 ز جان فرمان پرست شاه بودم
 بغیر از خدمت شاهم هوس نیست
 ز دورا خیر و از بخت فیم
 بغیر از خدمت کاری نخواهم
 ز دور بار تو ماندم بخت
 ز بزم شرم یارم راند ناچار
 ماندم از بهای دهر این
 بترک خدمت سلطان بکشم
 تخلف کردمی استغفر الله
 بهر جا و بهر حالت که هستم
 چرا یکبار که بردی زیادم
 اگر شاهم بخواند و بر بند
 دعا بر من بروج القدس امین

خداوند شهنشہ را بخمد	ہمارہ در جہانش پادشہ د
بدرش بر طریق عدل و انصاف	بجکم او در آرز قاف تا قاف
ہمہ روزش مبارکت کن بدو	ز ملکش دست دشمن دار کو
بیرمادش را محسّر بان کن	ز فضل شاہ بخش را جوان کن

با یران آواز ہندوستانش

اجابت کن دعای دوستانش

کتاب مستطاب بہرام و بھروز من تاج الکلام معجز نظام وحید
 الا عصار افصح التکلیف مولانا وقار ابن وصال شیرازی حسب
 الفرائش سرکار شوکت و جلالت و اہبت تو امان عظمت و
 ہمتان سیادت و سخاوت و شجاعت بنیان مہذب اطمن
 امان قانع بنیان ظلم و طغیان راتبہ افزای و طیفہ خواران
 نقاد و دودمان مصطفوی شکوفہ چین مرتضوی نہال سبائسرا
 سادات الحسینی سحر عطا و نہای جاودانی ہستیام و ہندہ
 دلہای شکستہ از فقر و بینوائی محمد حسن الحسینی مشہورہ افغان
 ادام اللہ اجلالہ و شوکتہ و حشمہ بخط اقل حاج و عباد

محمد ابراهیم الشیرازی آقا المتخلص به صفا خلف مرحمت و غفران
 پناه جت و رضوان آرمگاه استغرق فی بحار رحمت الله
 الملك المنان محمد حسین خان اولیا سميع شیرازی و در بند محو
 یعنی در کارخانه استمداد مطبوعین داود میان بن محمد عبداللہ
 سمت انطباع پذیرفت فی شهر شعبان المکرم

۱۲۶۸

صفا تاریخ این قریح مقاله	به پیر عقل فرمودش حواله
بیا رخ یافت کاسی ز ندی محمد	عطاشه هست از نسل بزرگان

۱۲۶۸

و اسلام خیر جماع
 ۲

CALL No. { ۱۹۱۶۵۱۴۵ } ACC. No. ۱۴۱۴
 AUTHOR وقار مرزا احمد شیرازی
 TITLE ایلام و بیروز

۱۹۱۶۵۱۴۵
 ۱۴۱۴
 وقار مرزا احمد شیرازی
 ایلام و بیروز

Date	No.	Date	No.

THE BOOK BY



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

